

قدور داستان یو سکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا مطبوعات صفی علی شاہ

مقدمه چاپ دوم

یکی از افتخارات دوران خدمت فرهنگی و مطبوعاتی من آنست که در سال ۱۳۲۷ برای نخستین بار با ترجمه «آزردگان» هم میهنان عزیزم را با یکی از فروزان‌ترین ستارگان آسمان ادبیات دنیا یعنی فدور داستایوسکی آشنا ساختم. با آنکه تا آن روز تنها عده معدودی از ایرانیان که بزبانهای بیگانه آشنائی داشتند آثار داستایوسکی را مطالعه کرده بودند کمتر فارسی‌زبانانی بود که داستایوسکی را درست شناخته و به افکار بلند و نبوغ حیرت‌انگیز او پی برده باشد و بسیار خرسندم که ایرانیان سخن‌سنج و گوهرشناس بعضی انتشارآزردگان نه تنها از آن استقبال شایانی نمودند بلکه طوری به مطالعه سایر آثار داستایوسکی راغب گردیدند که عده‌ای دیگر از مترجمان خوش ذوق بعد از من به ترجمه سایر آثار آن نویسنده بزرگ پرداختند و اینک برای من مایه خوشوقتی است هنگامی «آزردگان» برای دومین بار بیچاپ میرسد که عده بیشماری از ایرانیان روشن فکر و کتاب‌خوان و کتاب‌شناس چنانچه باید بمقام داستایوسکی در ادبیات جهان پی برده‌اند.

برای اثبات مقام بزرگ داستایوسکی در دنیای ادب جهان کافی است یاد آور شوم که (اشتفان تسوایگ) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر در کتابی که به تحلیل نبوغ داستایوسکی اختصاص داده‌اورا از مفاخر جهان میدانند و بانهایت تواضع و فروتنی شرح حال او را اینطور آغاز می‌کند:

«ادای حق مطلب و شرح اهمیتی که داستایوسکی برای دنیا دارد کار بسیار دشوار و بفرنجی است زیرا قدرت و نفوذ شخصیتش از همه قواعد و اسباب بحث و تدقیق که ما در دست داریم بزرگ‌تر است. در آن عوالمی که داستایوسکی بقوه تصور خلق کرده، نیروی سحرانگیزی است که درک آن برای ما غیر میسر است.»

غیر از «اشتفان تسوایگ» عده بیشماری از نویسندگان بزرگ در

شرح داستایوسکی و تجزیه آثار و تصریح افکار او کتابهای بی‌شمار نگاشته‌اند و بدون اغراق می‌توان گفت بسیاری از گلهای زیبائی که گلزار ادبیات روسیه و حتی ادبیات بسیاری از کشورهای متمدن جهان را در طی صد سال اخیر زینت بخشیده‌اند بطور قطع از سرچشمه نبوغ و اندیشه‌های بدیع داستایوسکی سیراب شده‌است.

این نویسنده بزرگ در حقیقت مؤسس مکتبی خاص در زمان نویسی است که شاید بتوان آنرا مکتب روانشناسی نامید و اکثر رمانهای معروفی که طی سالهای اخیر در فرانسه و انگلیس و آمریکا در پیرامون تجلیات روح انسانی نگاشته شده تقلیدی از آثار بی‌مانند داستایوسکی است.

این نویسنده دلسوخته که طی چند صباح زندگانی همواره با غم و اندوه دست بگریبان بود و در کشاکش روزگار رنج و اندوه فراوان دید و دقیقه‌ای از انوار نیک بختی و سعادت بهره‌مند نگشت در نقاشی و شرح احساسات و روشن ساختن بیغوله‌های روان مرموز انسان بیداد میکند و به نیکوترین وجهی چگونگی اندیشه‌های متشت و اثرات بی‌های بیمار و ناتوان آدمی را روشن نموده و خواننده را با مصائب دهشت‌انگیزی که در این جهان دام‌گیر آدمی میگردد آشنا میکند. کمتر نویسنده‌ای مانند داستایوسکی قادر به نشان دادن جراحتهای قلب بشر است.

منظره يك دختر بیمار دلسوخته ، چند قطره اشك ، مرك يك جوان ناکام این نویسنده حساس را چنان از خود بیخود می‌سازد که بکلمی مصائب و ناکامیهای خویش را فراموش میکند . سر تا سر زندگانی داستایوسکی مشحون از رنج و بینوائی است و بهمین جهت تألیفات وی مملو از حقایق بارزی است که از ته دل پاکش تراوش کرده‌است .

فدور داستایوسکی در سال ۱۸۲۱ در بیمارستان بینوایان مسکو پا بر عرصه وجود گذاشت .

در سال ۱۸۴۴ یعنی در سن بیست و سه سالگی نخستین کتاب معروف خویش را بنام بینوایان برشته تحریر در آورد و منتشر نمود و در آوریل ۱۸۴۹ با ۴۳ تن دیگر از طرف حکومت تزاری توقیف و محکوم بمرك گردید . در دسامبر ۱۸۴۹ بسبب بیهوشی فرستاده شد و بعداً حکم مرگش تبدیل به ۴ سال زندان گردید . از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۷ در سبیری به سر برد .

در سال ۱۸۶۶ کتاب «تباری و کیفر» را که شاهکار اوست منتشر ساخت و از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۱ که آخرین مرحله زندگانی اوست با آنکه چندین کتاب نگاشته و آوازه شهرتش همه جا را فرا گرفته بود دائماً در

تنگنای ونج و ناکامی دست و پا، یزدواز دست بستار کاران خویش فرار میکرد و حتی يك بار ناگزیر لباس و آخرین پیراهن خویش را بمبلغی ناچیز فروخت، این نویسنده تیره بخت که از این جهان جز محنت و داسوختگی نصیبی دیگر نبرده بود در سال ۱۸۸۱ زندگانی را بدرود گفت :

تولستوی بزرگترین نویسنده روسی که معاصر داستایوسکی بود اگرچه در تمام عمر با داستایوسکی آشنائی نیاست با وجود این چون از خبر درگذشت وی آگاه گشت حسرت فراوان خورد و بسیار اندوهگین و متأثر گشت و درخصوص وی چنین نگاشت :

«اگرچه من این مرد را هرگز ندیده و با وی مناسبات مستقیم نداشته‌ام با اینهمه وقتی خبر مرگ ناگهانی ویراشنیدم دریافتم او نزدیکترین گرامی ترین و سودمند ترین دوست من بوده است .»

بهمن ۱۳۳۲

مشفق همدانی

اظهار نظر نویسندگان ایرانی

در باره چاپ اول «آزردگان»

«بدون اغراق می‌توان گفت کمتر کتابی مانند «آزردگان» به بعضی انتشار در محافل مطبوعاتی ایران تولیدجوش و خروش نمود. کلیه روزنامه‌های «وزین و اکثر نویسندگان فاضل و فرهنگ دوست شرح مبسوطی در باره «نبوغ داستایوسکی و تشویق مترجم در شناساندن این نویسنده شهیر به «ایرانیان نگاشتند. اینک در این موقع که چاپ دوم «آزردگان» بالطف «این خادمین مطبوعات بحلیه طبع آراسته میشود وظیفه خویش میدانم از یکایک آنان سپاسگزاری کنم و وسطوری چند از اظهار نظر برخی از نویسندگان و روزنامه‌ها را زیب چاپ دوم این کتاب نمایم.

مترجم

آقای سعید تقیسی در روزنامه «اطلاعات»

.... زبان ما از ترجمه آثار داستایوسکی تا دوماه پیش محروم بود. جد و پشتکار و همت پسندیده آقای مشفق همدانی در این چندروزه این نقص بزرگ ادبیات معاصر ما را برطرف کرده و اینک فارسی زبانان می‌توانند ترجمه «آزردگان» یکی از شاهکارهای جالب داستایوسکی را که اخیراً در دو جلد به بهترین وجهی آماده شده است بخوانند و بایکی از بزرگترین مردان ادب جهان آشنا شوند. ترجمه آقای مشفق همدانی مانند کتابهای دیگری که با کمال شوق و ذوق ترجمه کرده اند و برخی از آنها چاپهای متعدد هم خورده در منتهای روانی و سادگی و از هر حیث دلنشین افتاده است. آقای مشفق همدانی اندیشه‌های بلند و سخنان دلکش نویسنده بزرگ روسی را با استادی کامل بزبان فارسی در آورده و راستی بهترین ارمغان ادبی امسال را بما داده است

آقای دکتر ذبیح الله صفا در روزنامه «کیهان»

.... کمتر کسی است که با ادبیات اروپایی آشنا باشد و نام فدور داستایوسکی و آثار مشهور او را نداند. این نویسنده بزرگ از يك جهت وارث تمام ترقیات و بشرفتهائی است که در قرن های هفدهم و هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در ادبیات روسی بر اثر ارتباط با ملل مرکزی و باختری اروپا حاصل شده بود و از طرف دیگر از کسانی است که وجود او در ادبیات قرن نوزدهم روسیه بی نهایت مؤثر افتاده است چنانکه می توان او را مانند تولستوی بزرگترین نویسنده روسیه و از مهمترین و معروفترین نویسندگان تاریخ معاصر جهان دانست.

وضع اجتماعی که «داستایوسکی» در کتاب «آزردگان» نشان داده نمونه بسیار ضعیف و کوچکی از مفاسد بی پایان اجتماع ما و فساد بی نهایت دستگاه حاکمه غاصب ایرانی است.

قرائت این کتاب برای عموم ایرانیان لازم و ضرور بنظر می آید و امیدواریم با ترجمه این گونه کتب خدمات بیشتری بوسیله مترجمان فاضل خاصه دوست دانشمند ما آقای مشفق همدانی با ادبیات فارسی و وضع روحانی و تسریع تحولات عظیم اجتماعی ایران صورت گیرد.

آقای کریم کشاورز در مجله «پیام نو»

..... با آنکه آقای مشفق همدانی کتاب «آزردگان» را از زبان فرانسوی ترجمه کرده اند در برگرداندن آن بفارسی چنان رعایت امانت نموده اند که گوئی از اصل روسی ترجمه شده است. ترجمه کتاب فصیح و سلیس و روان است ...

اطلاعات ماهانه

..... داستایوسکی گذشته از آنکه يك نویسنده عالیقدر روسی است این اهمیت را دارد که مقدم در سبك معروف «پسیکانالیز» بشمار میرود که در قرن بیستم نویسندگانی چون توماس مان و اشتفن تسوايك در آن سبك ورزیده و نامی شدند.

«آزردگان» صحنه ای از اجتماع است، از اجتماع روسیه در سده ۱۹، که هنوز نظایر آنرا بسیار میتوان یافت. خواننده در حال مطالعه «آزردگان» بارها از خود می پرسد چرا انسانها اینطورند؟ چرا در جوامع متمدن ما اینقدر ستمگریها میشود؟ هنر داستایوسکی در همین است. آقای مشفق همدانی با چنان مهارت و سلاست سزارار تحسینی این کتاب را ترجمه کرده اند که ما آرزو می کنیم بترجمه آثار دیگر این نویسنده هم اقدام کنند...

مصطفی الموتی در روزنامه «داد»

..... کسانی که ترجمه‌های آقای مشفق‌همدانی از قبیل «مدرسه و شاگرد»
تألیف جان دیوئی، افکار شوپنهاور، شاهکارهای شیلر و غیره را که هر
کدام در ظرف مدت قلیلی چند بار تجدید طبع شده است مطالعه کرده‌اند و
از استحکام قلم و قدرت ایشان در ترجمه اطلاع دارند یقیناً با من هم‌داستانند
که ترجمه کتاب آزرده‌گان یکی از گرانبها ترین خدمات ایشان به مطبوعات
ایران است
من آزرده‌گان را بمراتب از بینوایان «هوگو» پرمغزتر و دلچسب‌تر
یافتم

فصل اول

شب بیست و دوم مارس سال گذشته پیش آمد عجیبی برای من روی داد. تمام روز برای تجسس خانه مناسبی شهر را از زیر پا گذرانده بودم زیرا خانه‌ای که در آن سکونت داشتم مرطوب بود و پیوسته مرا بیمار میساخت بطوریکه در پائیز در صدد برآمدن خانه مناسب تری پیدا کنم لکن تا بهار نتوانستم آرزویم را عملی سازم. بنابراین در آن روز برای نیل به مقصود کوشش فراوان نمودم ولی باز هم نتیجه نگرفتم زیرا من خانه‌ای می‌جستم که یا روحیه ام مطابقت داشته باشد. مخصوصاً میل داشتم اطاقم بزرگ باشد و اجاره آن با توانائی مادی ناچیز من وفق دهد. من باین حقیقت پی برده‌ام که اندیشه‌های آدمی در اطاقهای تنگ میدان کافی برای تاخت و تاز ندارند و از طرف دیگر قبل از اینکه محصول افکار خویش را بر صفحه کاغذ آورم دوست دارم در اطاق پهناوری قدم زنم و چنانکه باید اندیشه‌های خود را در مغز پیورانم. بطور کلی من از فکر کردن بیش از چیز نوشتن لذت می‌برم.

آن روز از بامداد در خویشتن احساس کسالت می‌کردم و نزدیک شام حالم بدتر شد و ناگهان تب شدیدی جسم ناتوانم را فرا گرفت. چون چند ساعت پی‌درپی راه‌رفته بودم از فرط خستگی و ناتوانی دیگر طاقت حرکت نمانده بود بطوریکه هنگام رسیدن به کوی (ولسنسکی) همچون جسم بی‌روحي بودم. من غروب آفتاب پترسبورگ را در ماه مارس بسیار دوست دارم بویژه وقتی که آسمان همچون دل کودک شاد و بی‌گناهی صاف و بی‌آلایش باشد. خیابانها ناگهان غرق در روشنائی میگردند و شروع بنور افشائی میکنند و پرتو جانفزائی منظره زشت و رنگهای گوناگون خانه‌ها را تحت الشعاع قرار میدهد. بیک بار نوری در روزنه قلب آدمی شروع بتأییدن میکند و در عروق شخص هیجان غریبی حکمفرما میگردد و آدمی ناگهان داخل در جهان شیرین و نشاط‌انگیزی میشود و در مقابل دیدگان خود منظره جانفزائی مجسم می‌یابد و در مغز خویش اندیشه‌های اوین و شیرین احساس می‌کند. آه یک شمع خورشید تاجه اندازه در روح انسان ناتوان اعجاز میکند!

اما آن روز خورشید جای خود را بظلمت پرداخته و سرمای سخت تن را رنج میداد. مه غلیظی همه جای را فرا گرفته بود. چون نزدیکی شیرینی فروشی مولر رسیدم ناگهان از حرکت بازماندم و به آن سوی خیابان متوجه شدم و بطور خارق العاده در خویشتن احساس کردم اکنون پیش آمد شکفت انگیزی روی خواهد داد. اتفاقاً در همان اثنا بر پیاده رو مقابل مرد کهن سال و سگی را دیدم و ناگهان احساسات غریبی قلبم را فرا گرفت و بدون هیچ علتی حال مخصوصی بمن دست داد.

من هرگز بموهومات و وجود اجنه و پیش آمد های غیر منطقی ایمان نداشته ام لکن حوادثی برایم روی داده است که از تحلیل و تشریح آن عاجزم. فی المثل نمیدانم چرا بمحض اینکه این مرد کهن سال را دیدم پیش خود احساس کردم امشب پیش آمد غیر مترقبی برای من روی خواهد داد علاوه بر این من بیمار بودم و هر کسی میداند که احساسات و اندیشه های بیمار همواره فریبنده است.

باری مرد کهن سال راه شیرینی فروشی را پیش گرفت. از فرط ناتوانی با نهایت آهستگی حرکت میکرد و عصایش را پیوسته بر سنگهای پیاده رو میزد. در عمر خود پیکری باین عجیبی ندیده بودم و هر وقت که این موجود خارق العاده را در شیرینی فروشی مولر میدیدم ناگهان احساسات غم انگیز و نگرانی خاصی قلب ناتوانم را فرا می گرفت. قد بلند، پشت خمیده، صورت پر چین لباس مندرس، کلاه پاره پاره، حرکات عجیب این پیر مرد خواهی نخواهی توجه هر بیننده ای را بخود جلب میکرد. راستی وجود این مرد کهن سال بی مراقب که همچون دیوانه ای بنظر میرسید بسی شگفت انگیز بود. تاکنون مردی باین لاغری ندیده بودم، گفתי اصلاً جسم نداشت و پوستی بیش نبود که بر چند قطعه استخوان کشیده باشند. دیدگان بزرگ و بی فروغ این پیر مرد همواره بمقابل خود خیره میشد و اگر در چشمخانه چرخ نمی خورد یقین میکردم هیچوقت چیزی نمی بیند زیرا بارها بچشم خود مشاهده کرده بودم با وجود اینکه مانعی در مقابل خود میدید همچنان راه خود را بطور مستقیم ادامه میداد چنانکه گفתי در مقابل وی هیچ مانعی نیست. هیچکدام از مشتریان مولر هرگز با وی گفتگو نکرده بودند و خودش نیز هرگز با کسی صحبت نمیکرد. در آن اثنا یک منظره این مرد کهن سال در آن سمت خیابان و در مقابل دیدگان من مجسم بود بخود میگفتم: «این پیر مرد در شیرینی فروشی مولر چه کار دارد؟ این مرد در پیرامون چه مسائلی می اندیشد؟ آیا نیروی فکر کردن برای وی باقی مانده است؟ این سگ زشت منظر را که گوئی

جزئی از وجود اوست و بخودش شباهت کامل دارد از کجا آورده است؟
 موقعیکه این اندیشه ها از مغز من میگذشت نگرانی و وحشت خاصی در دل
 احساس میکردم. آن سگ تیره بخت نیز بی اندازه کهن سال و نحیف بود. هرگز
 چهارپائی باین پیری ندیده بودم و بعلاوه نمیدانستم چرا موقعیکه این حیوان را
 برای نخستین بار دیدم پیش خود گفتم سگ خارق العاده ای است و بطور قطع
 با امثال خویش فرق فراوان دارد و شاید شیطانی باشد که بدین صورت در آمده و
 سر نوشتش بوسیله رشته های مرموز و ناشناسی بسر نوشت صاحبش پیوسته باشد.
 این حیوان کاملاً مانند صاحبش نزار و ناتوان بود و هر کس برای نخستین
 بار او را میدید یقین میکرد سالهاست خوراک نخورده است. دم این حیوان
 همچون تکه چوبی بدنش وصل شده و گوشهای درازش پیوسته در طرفین سرش
 آویزان بود. در عمر خود حیوانی باین زشتی ندیده بودم. موقعیکه این
 سگ کهن سال در عقب صاحب ناتوانش روان بود هر بیننده ای خواهی نخواهی
 بقیافه آنها دقیق میشد یکروز من پیش خود فکر کردم این دو موجود
 سرگردان نقشهای بیجانی هستند که از تصویری جدا شده و شروع بحرکت
 کردن نموده اند. باری از خیابان عبور کردم و داخل شیرینی فروشی مولر
 شدم. رفتار پیرمرد در شیرینی فروشی بینهایت شگفت انگیز بود و هر موقع داخل
 سالن میشد مولر که در عقب صندوق دخل ایستاده بود از فرط آشفتگی جبین
 درهم میکشید. این مشتری عجیب و غریب هرگز چیزی نمیخورد و همواره
 در کنار میزی که گوشه بخاری قرار داشت جای میگرفت و هر گاه این میز
 اشغال شده بود لحظه ای چند بکسی که غاصب جایش بود بطور ابلهانه مینگریست
 و سپس بایأس هر چه تمامتر در نزدیکی پنجره می نشست و کلاه خود را بر زمین
 مینهاد و آنگاه بصندلی خود پشت داده و سه یا چهار ساعت بیحرکت میماند.
 هرگز کسی در دست وی روزنامه ای ندیده بود، هیچوقت این پیرمرد عجیب
 سخن بر زبان نمیراند و ساعت های متوالی در جای خود می نشست و با دیدگان
 بی فروغ خویش بمقابل خود خیره میشد گفتی بهیچ روی پیرامون خویش
 را نمی بیند. سگش نیز دوسه بار دور وی گشته و باقیافه غم زده ای در پای
 وی میخوابید و پوزه خود را میان کفشهای کهنه صاحبش مخفی میکرد و آه
 درازی میکشید و سپس بی حرکت میماند چنانکه گفتی روح از بدنش پرواز
 کرده است. مثل آن بود که این دو موجود از مدتی پیش جان سپرده اند
 لیکن هر شام بگاہ غروب سر از گور بدر آورده و برای انجام مأموریت
 مرموزی داخل شیرینی فروشی مولر میشوند. پس از آنکه پیرمرد سه چهار
 ساعت بدان سان میماند از جای برمیخاست و کلاه و عصای خود را برداشته

بسوی خانه‌اش روان میشد و سگش نیز بنوبه خود از جای بلند شده و با گوشه‌های آویزان و دیدگان مبہوت در عقب صاحب‌خویش راه می‌افتاد. مشتریان شیرینی فروشی که اغلب آلمانی بودند حتی المقدور از پیر مرد احتراز می‌جستند و از نشستن در کنار وی خودداری میکردند تا آشکارا تنفر خود را نسبت بوی ابرازدارند لیکن پیر مرد بحرکات آنان وقعی نمی‌نهاد. من روزهای اول ماه برای خواندن مجلات روسی بشیرینی فروشی مولر میرفتم.

آن شب موقعیکه داخل بشیرینی فروشی شدم پیر مرد را دیدم که نزدیک پنجره جای گرفته و سگش مانند معمول در پایش خفته است. بانهایت آهستگی در گوشه‌ای نشستم و از خود چنین پرسیدم:

«برای چه من باینجا آمدم؟ آیا بهتر نیست با این کسالتم بخانه باز گردم و يك فنجان چای بنوشم و استراحت کنم؟ آیا من ابله دوباره برای دیدن این پیر مرد زشت اندام باینجا آمده‌ام؟»

ناگهان آشفتگی خاصی در خویشتم احساس کردم. احساساتی را که چند دقیقه پیش مرد که سال درمن ایجاد نموده بود بیاد آوردم و بنخود گفتم این پیر مرد بیگناه برای چه باید تا این اندازه مرا آشفته کند؟ این نگرانی و وحشت پی‌مورد چیست که مرا بمحض مشاهده ناچیزترین بازیچه فرا گرفته و مانع آن میگردد جهان و متعلقات آنرا زیبا و لذت بخش بنگرم؟

در اثنایکه این اندیشه‌ها از مغز من میگذشت، بر درنجم پیش از پیش افزوده میشد بطوریکه احساس کردم یارای آنرا ندارم از این اطاق گرم بیرون روم و بنا بر این یکروز نامه فرانسوی را برداشته و دوسه سطر آنرا خواندم و سپس در خواب سنگینی فرو رفتم.

پس از نیم ساعت لرزش سختی مرا از خواب بیدار کرد و تصمیم گرفتم بخانه برگردم. اما منظره عجیبی بار دیگر توجه مرا جلب کرد. بطوریکه قبلاً گفتم پیر مرد بمحض اینکه بر صندلی خود جای میگرفت دیدگانش را بنقطه‌مینی خیره میکرد و ساعت‌ها چشم از آن نقطه بر نمیداشت. من چندین بار آماج نگاه ابلهانه پیر مرد قرار گرفته بودم و هر بار نگرانی و وحشت غریبی دلم را فرا گرفته و برای رهایی از این احساسات ناگزیر جای خود را تغییر میدادم. اتفاقاً در آن شب هدف دیدگان مرد که سال يك تن آلمانی بسیار نظیفی بود که از بازرگانان نامی ریگا بشمار میرفت و چنانچه بعداً دریافتم نامش (آدام ایوانوویچ) بود و از مدت‌ها پیش بامولر

سابقه آشنائی داشت. این مرد که هیچ رابطه ای با اینوای کهن سال نداشت و مشغول خواندن مجله خود بود ناگهان سر خود را بلند کرد و مشاهده نمود دیدگان پیرمرد بوی خیره شده است. آدام ایوانوویچ بی اندازه حساس بود و بنظرش بسی شگفتی انگیز و توهین آمیز نمود که مردی با چنان اصراری بوی خیره شود. بنابراین بابر آشفته گی بارزی دیدگان خود را از این مشتری کریه منظر برداشته با خود چیزی گفت و در پشت مجله مخفی گشت. اما چند دقیقه بعد دوباره سر خود را بلند کرد و مشاهده نمود پیرمرد با همان اصرار همچنان بوی خیره شده است. (آدام ایوانوویچ) این بار نیز شکیهائی نمود. اما سومین بار پیمانه صبرش لبریز شد و خویشتن را ناگزیر دیده حیثیت خود را در انظار حفظ نماید و بهمین جهت مجله خود را بروی میز افکند و بادیدگان شرر باری بنوبه خود شروع بنگریستن پیرمرد نمود. گفتی دیدگان این دومرد مسابقه جالب توجهی آغاز کردند. حرکات (آدام ایوانوویچ) و صدای مجله که بانهایت خشم بر میز افکنده شد دقت کلیه مشتریها را جلب نمود و هر يك از حضار بطور موقت از کار خود دست برداشته و شروع بنگریستن دوقهرمان نمودند. اوضاع دم بدم تمسخر آمیز تر میشد. اما مغناطیس تحریک آمیز دیدگان کوچک آدام ایوانوویچ که از شدت خشم سرخ شده بود پیسوده مصرف میشد زیرا مرد که نسل همچنان به آلمانی بر آشفته خیره می نگریست و بکنجکاوی همگانی و دقت مشتریان بهیچ روی واقعی نمی نهاد. آخر پیمانه بردباری آدام ایوانوویچ لبریز شد و با عصبانیت هرچه تمامتر چنین گفت:

— چرا مرا اینطور مینگرید؟

اما حریفش مهر از لب بر نگرفت چنانکه گفتی بیانات آدام ایوانوویچ راهرگز نشنیده است.

آدام ایوانوویچ دوباره بالحن تهدید آمیز و خشم بیشتری چنین پرسید:

— از شما میپرسم چرا بالاین دقت بمن نگاه میکنید؟

پیرمرد از جای خود تکان نخورد و جار و جنجالی در میان حضار برپا گردید و در نتیجه آن مولر داخل سالن گردید و چون از قضیه آگاهی یافت بتصور اینکه پیرمرد حس سامعه ندارد در گوش وی بصدای بلند چنین گفت:

— ایوانوویچ از شما درخواست میکند بالاین اصرار بوی نگاه نکنید.

مرد که نسل آنگاه نگاه خود را متوجه مولر نمود و در قیافه اش که تا آن لحظه آرام و بی حرکت بود ناگهان آتار تشویش و نگرانی هویدا گردید و با سرعت هرچه تمامتر خم شد و کلاه و عمامای خویش را برداشت و از

جای برخاست و بالبخند مرد بینوائی که از محفل بزرگان اخراج شده باشد آماده برای خروج از سالن گردید. شتابزدگی پیرمرد گدا و طرز فرمانبرداری وی باندازه ای ترحم آور و دلخراش بود که در دل کلیه مشتریان منجمله آدام ایوانوویچ کارگر شد. مسلم بود نه تنها مرد کهنسال جرئت توهین بکسی را نداشت بلکه یقین میدانست هر گاه کمترین مخالفتی ابراز دارد همچون گدای پروئی از در رانده خواهد شد.

مولر مردی رحیم و رئوف بود بهمین جهت با نهایت مهربانی دست خود را بردوش پیرمرد نهاد و گفت:

— نه نه بفرمائید. فقط ایوانوویچ از شما تقاضا میکند بدینسان بوی خیره نشوید. اما پیرمرد این بار نیز سخنان مولر را نفهمید و برعکس بر اغتشاش درویش افزوده شد و باز دیگر خم شد و دستمال سپید پاره اش را که بزمین افتاده بود برداشت و سگش را که در خواب عمیقی فرو رفته بود با لحن شکسته ای صدا کرد:

— آزور؟ آزور؟

آزور از جای تکان نخورد.

آنگاه پیرمرد با ته عصایش سگ را تکان داد و بار دیگر نام او را صدا کرد لکن آزور همچنان بی حرکت ماند. در این موقع عصا از دست پیرمرد افتاد و خودش بزانو درآمد و پوزه آزور را باد و دست خود بلند کرد بیچاره آزور بدون آنکه کسی متوجهش باشد در پای صاحبش از فرط پیری یا گرسنگی جان سپرده بود. مرد کهن سال دقیقه ای بوی خیره شد چنانکه گفتی باور نمیکرد او مرده است سپس با هستگی بر لاشه خدمتگذار وفادار و یار کهن سال خویش خم گشت و صورت کم رنگ خود را بر پوزه بیجان حیوان فشار داد. مدت یک دقیقه در سالن سکوت محض حکم فرما بود، همه مامتاثر و متألم بودیم... سپس مرد بینوا از جای بلند شد. رنگ از چهره اش پرید و لرزش سختی سرتاسر پیکرش را فرا گرفته بود.

مولر برای آنکه رنج پیرمرد را تسکین داده باشد کلاه وی را از زمین برداشت و باو داد و چنین گفت:

— ممکن است پوست این حیوان را باکاه پر کنید (کروگر تئودور کار لوویچ) در اینکار تخصص دارد.

در این اثناء خود کروگر به پیرمرد نزدیک شد و گفت:

— آری من خوب از عهده پر کردن پوست حیوانات بر میآیم.

سپس مولر اظهارات وی را با شور خاصی تأیید نمود و گفت:

- (کروگر) برای پر کردن پوست انواع حیوانات مانند ندارد
کروگر دوباره تکرار کرد.

- آری من در پر کردن پوست حیوانات تخصص دارم و حاضرم پوست
سك شمارا برایگان پر کنم

(ایوانوویچ) که خود را باعث این بدبختی میدانست و دم بدم بر سرخی
صورتش میافزود بنوبه خود ابراز سخاوت نمود و بکروگر گفت :

- خیر پول پر کردن پوست این سك را من خواهم پرداخت .
پیرمرد قطعاً این سخنان را می شنید لکن هیچ پاسخ نداد و همچنان
سخت می لرزید .

آنگاه موالر چون مشاهده نمود مرد مرموز در رفتن اصرار دارد
چنین گفت :

- دمی شکیبائی کنید و باما جای بنوشید .

یکی از مشتریان بیدونك جامی کنیاك تعارف کرد و پیر مرد آنرا
بگرفت لکن قبل از آنكه جام را بلب رساند نیمی از محتوی آنرا ریخت
و نیم دیگر را بدون آنكه قطره ای از آنرا نوشیده باشد بروی میز گذاشت
و سپس لبخندی که بهیچ روی با اوضاع وفق نمیداد بر کنج لبانش نقش بست
و آنگاه با شتابزدگی از شیرینی فروشی بیرون رفت و آذور را جای گذاشت
آثار بهت و حیرت در قیافه کلیه مشتریان هویدا بود. همگی بیکدیگر
نگاه میکردند و میگفتند :

- راستی داستان شگفت آوریست . . .

من فوراً بتعقیب پیرمرد شتافتم . . . در چند قدمی شیرینی فروشی
دست راست کوچه تنك و تاریکی بود که در کنار آن خانه های مرتفعی قرار
داشت . خانه دومی سمت راست ساختمانش هنوز بی پایان نرسیده و تیرهایش
تا وسط کوچه پیش میآمد. پیرمرد در جلو این خانه روی زمین نشست و سرش
را بر دودستش تکیه داد و من در کنار وی جای گرفتم و در حالیکه تردید
داشتم سخن را از کجا آغاز کنم بوی چنین گفتم :

- شما اینقدر برای آذور متأسف نباشید . بیائید من شمارا بخانه
خودتان ببرم . اکنون يك درشكه صدا خواهیم زد . منزل شما کجاست ؟
مرد بینوا پاسخ نداد و من تکلیف خود را نمی دانستم . کوچه هم بسیار
تاریك و مخوف بود. ناگهان پیرمرد دست مرا بگرفت و با صدای شکسته
و ناتوانی گفت :

- اکنون خفه خواهیم شد . دلم گرفته است .

می آید شما را بمنزلتان برسانم. یک فنجان چای بنوشید و استراحت کنید. یک درشکه صداخواهم زد و پزشکی از دوستان خود را بخانه شما خواهم خواند.

خوب یخاطر ندارم که دیگر چه چیزهایی بآن پیرمرد بینوا گفتم:
همینقدر میدانم کوشش کرد از جای برخیزد لکن ناگهان بزمین افتاد و
کلماتی بر زبان راند بوی نزدیکتر شدم و کلمات زیر را شنیدم:
- واسیلی استرو... ط... ط... ط... ط... ش... ش... ش... ش... ششم.
آنگاه ساکت ماند.

از او پرسیدم :

— آیا شمادر واسیلی استروسکونت دارید ؟ بیایید شمار تا آنجا رهبری کنم . اما آن مرد بهیچوجه حرکت نکرد . دستهایش را گرفتم لکن دوباره پائین افتاد . بصورتش خیره شدم و بدنش را لمس کردم ... او مرده بود . گفتی خواب می بینم !

این پیش آمد بی اندازه مرامتأثر ساخت. درجه حرارت هم بیش از پیش بالا میرفت.

آخر خانه پیرمرد را بازحمت فراوان یافتیم. منزل وی در واسیلی
استر و واقع نبود بلکه در دو قدمی همان جائیکه جان سپرد یعنی در خانه
گلوکن اشکوب پنجم در اطاق بزرگ و تاریکی سکونت داشت و بانهایت
تیره بختی و فقر بسر میبرد. کلیه اثاثیه اطاق او شامل یک نیمکت شکسته،
یک میز و دو صندلی بود و بعداً معلوم شد این اثاثیه ناچیز نیز متعلق
بصاحبخانه است. شاید مقصود وی هر شام از آمدن بشیرینی فروشی مولر آن
بود که در جای روشنی بنشیند و از حرارت بخاری آن استفاده نماید. روی
میز یک کوزه سفالی و تکه نان خشکی قرار داشت. حتی برای تهیه کفن او
قطعه کوچکی پارچه در خانه اش یافت نشد و یکی از همسایگان از راه ترحم
پیراهن پاره ای را اهداء کرد و مسلم بود. وی کاملاً تنها نیست و کسی گاهگاهی
از او دیدن میکند. گذرنامه اش در کشو میز قرار داشت. اصلش خارجی لکن
تبعه روسیه شده بود. نامش (ژرمی اسمیت) شغلش کارگرفنی و سنش هفتاد و هشت
سال بود. روی میزش دو کتاب قرار داشت که یکی جغرافیا و دیگری کتاب
انجیل بزبان روسی بود و در حاشیه آنها چیزهایی نوشته شده بود.

هر دو کتاب را خریدم و از همسایگان و صاحبخانه پرسشهایی نمودم
لکن هیچکس از زندگی پیر مرد اطلاعی نداشت. در بان نیز با آنکه پیر مرد

خوش مشربی بود جز این خبری نداشت که اجاره اطاق اسمیت در ماه شش روبل بود و پیرمرد مدت شش ماه در این اطاق سکونت داشت لکن اجاره ماه آخر را نپرداخته بود بطوریکه تصمیم باخراجش گرفته بودند. پرسیدم آیا کسی بملاقات وی میآمد لکن در اینخصوص بمن پاسخ رضایت بخشی نداد زیرا خانه بسیار بزرگ بود و هر روز عده کثیری از اشخاص مختلف در آن آمد و شد میگردیدند بطوریکه بیاد آوردن نام آنها غیر میسر بود. درست نمیدانم این تحقیقات بکجا انجامید. باری پیرمرد دفن گردید و من باوجود گرفتار پهای فراوان خود هر روز به (واسیلی استرو) اشکوب ششم میرفتم لیکن بمنحض اینکه بآنجا میرسیدم بکار خودم خنده ام میگرفت زیرا جز چندین خانه در آن چیزی دیگر نمیدیدم اما پیش خود میگفتم پس چرا پیرمرد در موقع جان سپردن از اشکوب ششم و از واسیلی استرو صحبت میکرد؟ آیا دیوانه شده بود؟ چند روز بعد بخانه وی که خالی شده بود رفتم. اطاق او مورد پسندم واقع شده آنرا اجاره کردم. آنچه بیشتر و وجبات رضایت مرا فراهم ساخت بزرگی اطاق بود لکن ارتفاع این اطاق باندازه ای کم بود که روزهای اول بیم آن داشتم مبادا سرم بسقف بخورد و ای بزودی باین مسکن جدید که اجاره اش در ماه از شش روبل تجاوز نمیکرد و بعلاوه کاملاً مستقل بود خوی گرفتم و در بان مهربان نیز بمن قول داد کارهای فوق العاده ام را انجام دهد. تصور میکردم کسی بسراغ پیرمرد خواهد آمد لکن پنج روز از مرگ وی میگذشت و هنوز کسی برای آگاهی یافتن از سرنوشت وی بمن مراجعه نکرده بود.

فصل دوم

تقریباً یکسال پیش از این واقعه من نویسنده چند روز نامه بودم و مقالات اجتماعی کوچکی می نگاشتم و چنین می پنداشتم روزی از خامه من اثر قابل توجهی تراوش خواهد کرد و حتی شروع بنوشتن رمان بزرگی کرده بودم اما افسوس که همین عشق بنویسندگی و همین خیالهای شیرین و آرزوهای فریبنده مرا بحال امروز انداخت.

اکنون که ناتوان و بیمار بر بستر بیمارستان خوابیده ام و قدمی چند بیش بگورندارم بخود میگویم نوشتن این خاطرات چه ثمر دارد؟ مگر نه چند صباحی دیگر باید بسرای جاودان شتافت؟

با وجود این خاطرات سال اخیر زندگانی من پیوسته در ذهن تجدید میشود و دقیقه ای حوادث این سال دامن خاطر مرا رها نمی سازد بنا بر این عزم کرده ام این خاطرات را برشته تحریر در آورم زیرا هر گاه باینکار متوسل نشوم از کسالت جان خواهم سپرد. این خاطرات گذشته در دل ناتوان من چنان انقلابی تولید میکند که از شدت آن دمی فارغ نمیتوانم نشست و اگر اکنون قلم بدست گرفته ام و میکوشم شرح این وقایع را بر صفحه کاغذ آورم برای آنستکه تسکینی در این انقلاب حاصل گردد و لحظه ای چند از دست کابوس هولناکی رهائی یابم. آری نگارش خود ارزش بیمانندی دارد زیرا احساسات را تا اندازه ای تسکین میدهد و آرزوهای دیرین و خاطرات گذشته را بکار تبدیل میکند. گذشته از این اگر هم کتاب من ارزش معنوی نداشت و قتیکه رخت از این جهان بر بستم پرستارم میتواند در ایام زمستان با این صفحات سوراخهای اطاق خود را بپوشاند.

بازی نمیدانم چرا داستان خود را از نیمه آغاز کردم. اکنون که عزم کرده ام همه چیز را بنگارم از آغاز شروع میکنم و میکوشم تاریخچه زندگانی خویش را باختصار شرح دهم.

من در خود پترسبورگ با برصه وجود نگذاشته ام بلکه در نقطه دور دستی متولد شده ام. پدر و مادرم ظاهراً مردمان نجیبی بوده اند لکن از آنها هیچ خبری ندارم جز اینکه در اوآن کودکی مرا بی سرپرست گذاشتند و من

درخانه (نیکولا ایخمنیف) که مرا از راه ترحم راه داده بود بزرگ شدم. اینمرد که مالک کوچکی بود يك دختر بیش نداشت که سه سال از من جوانتر و نامش (ناتاشا) بود. ما باهم همچون برادر و خواهر بسر میبردیم.

آه دوران کودکی من چه شیرین ولذت بخش بود! اکنون که بیست و پنج سال بیش از دوران زندگانی من نمیگذرد و همچون گلی که در حین شکفتن پژمرده شود از این جهان بستوه آمده ام هیچ چراغ دیگری جز این چند صباح ایام طفولیت نمیتواند دمی بر دل تاریک من نوری بتابد. در آن زمان خورشید آنقدر تابناک و زیبا بود و دلهای کوچک ما چنان از خنده و شادی لبریز میشد که اصلا لحظه ای تصور غم و اندوه در ذهن ما راه نمی یافت. در آن ایام میمون پیرامون ما را مزرعه های خندان و باغهای با طراوت فرا گرفته بود و مانند امروز محصور از ساختمان های مخوف نبودیم. براستی پارک (واسیلوسکوئه) که نیکولا ایخمنیف نظارت آنرا عهده دار بود بسی اعجاز آمیز و مسرت بخش بود. ناتاشا و من در باغها و جنگلهای مرطوب این پارک پهناور میخرا میزدیم و شادی ها میکردیم و قهقهه خنده ما آواز پرندگان را محو میکرد.

در این روزهای شیرین زندگانی از هر حیت بنظر مالذت بخش و فرح انگیز میآمد و رموز آن بهترین کیف ها را در ما ایجاد میکرد. ما چنان می پنداشتیم که در پس هر بوته خار یا هر درخت موجودی اسرار آمیز خفته است. جهان افسانه بعالم حقیقت می پیوست و برخی شبها که ابرهای متراکم آسمان را فرا میگرفت ناتاشا و من بر لب گودالی ایستاده و با کنجکاوی آمیخته بوحشتی ژرفای آنرا مینگریستیم.

ما انتظار داشتیم که از پس هر گل و خاشاک یا از ته هر گودال ناگهان کسی خارج شود و با ما صحبت کند و داستانهایی که دایه برای ما حکایت کرده است بحقیقت پیوندد. یکبار آن روزی را بیاد ناتاشا آوردم که برای نخستین بار کتاب «خواندنی های کودکان را» بما دادند و بوی خاطر نشان ساختم که چگونه آن روز با سرعت بیمانندی به ته باغ رفته و در کنار چمنی نشسته و شروع بخواندن داستان (آلفونس و دالقه) نمودیم. هنوز هم هرگاه این داستان را بیاد میآورم در خویشتن حال مخصوصی احساس میکنم و سال گذشته موقعیکه دو سطر از ابتدای این داستان را برای ناتاشا خواندم ناگهان اشک دور دیدگانم حلقه زد و بطور قطع در آن موقع قیافه ابلهانه ای بخود گرفته بودم زیرا ناتاشا از خنده نتوانست خودداری کند لکن او تأثر مرا بزودی دریافت و برای آنکه مرا تسلی داده باشد شروع بتجدید خاطرات گذشته نمود و او

هم بنوبه خود تحت تأثیر واقع شد .

تجدید این خاطرات لذت خاصی بما بخشید .

آنروزی که مرا بمرکز شهرستان فرستادند ناتاشا زارزار میگریست و موقعی که من برای ادامه تحصیلات خویش از دانشگاه سن پترسبورگ بکلی (واسیلوسکووه) را ترک گفتم هفدهمین مرحله زندگانی را می پیمودم و ناتاشا تازه در مرحله پانزدهم قدم نهاده بود .

ناتاشا بعداً بمن گفت در آن زمان بی اندازه لاغر و عجیب بودم و هر کس مرا میدید بی اختیار خنده اش میگرفت .

در موقع خدا حافظی او را بکناری بردم تا موضوع خارق العاده ای را برایش نقل کنم لکن زبانم از تکلم بازماند و هیچ سخنی در میان مانرفت ندانستم باو چه بگویم و بی اختیار سیل اشک از دیدگانم روان شد و بدون آنکه چیزی بگویم از او جدا شدم سپس تاملت مدیدی یکدیگر را ندیدیم مگر در سال پیش که با پدرش برای دادرسی سن پترسبورگ آمده بود و اتفاقاً من در همان اثناء داخل در جهان ادبیات شده و شروع بنویسندگی کرده بودم .

فصل سوم

(ایخمنیف) از خانواده ثروتمندی بود که از دست روزگار جفای فراوان دیده و دارائی هنگفت خویش را از کف داده بود و موی بیکه پدرش زندگی را بدرود گفت ایخمنیف ملک بزرگی را که دارای ۱۵۰ خانوار بود بارث برد. در سن بیست سالگی داخل نظام شد و شش سال خدمت کرد و روز بروز زندگانش قرین به نیکبختی کاملتری میشد که ناگهان شبی تمام دارائی خود را در قمار باخت. آن شب تا بامداد نخفت و فردای آنروز باز هم سر سه اسب خود که تنهادارائی وی بود قمار کرد و اتفاقاً بخت این بار باوی یاری کرد و پس از نیم ساعت ملک خود را که (ایخمنیسکو) نام داشت پس گرفت و فوراً درخواست بازنشستگی کرد و دو ماه بعد تقاضایش اجابت گردید و بادرجه ستوانی بملک کوچک خود بازگشت. هرگز از این پیش آمد کلمه ای بر زبان نهراند و باوجود اینکه بینهایت نیک نفس بود بهیچ روی میل نداشت کسی این خاطره را بیاد وی آورد.

ایخمنیف جداً بکارهای کشاورزی پرداخت و چند سال بعد دختری از خاندان متوسط را که (آنا آندریونا) نام داشت بقید ازدواج درآورد. این دختر مکتبی نداشت لکن تحصیلات و تربیتش از اقران خویش بهتر بود. نیکولا ایخمنیف در مدت قلیلی در کشاورزی شهرت بسزائی کسب نمود بطوریکه همسایگانش در کلیه امور زندگانی خویش از وی سرمشق میگرفتند. اینمرد خیرخواه بدین سان زندگانی آرام خویش ادامه میداد که روری شاهزاده (والکوسکی) صاحب قریه مجاور که موسوم به (واسیلوسکوئه) بود و بیش از نهمصد خانوار جمعیت داشت برای سرکشی باملاک خویش از سن پترسبورگ وارد گردید.

ورود شاهزاده باین ناحیه جوش و خروش بزرگی برپا نمود. شاهزاده اگرچه کاملاً جوان نبود باوجود این طراوت جوانی را از دست نداده و بسیار زیبا بود و مقامی ارجمند و دوستانی متنفذ داشت و بویژه چون صاحب مکتبی هنگفت بود و همسرش نیز بدرود زندگی گفته بود در میان زنان و دختران بسیار محبوب بود و شهرت فراوان داشت. فرماندار ناحیه از وی پذیرائی

شایانی نمود و مردم دهات در همه جا مقدمش را گرامی داشتند. باری شاهزاده یکی از اشراف معروف سن پترسبورگ بود که بندرت بشرستانها مسافرت میکرد و هر وقت با املاک خویش سرکشی مینمود جار و جنجال بزرگی برپا میکرد. شاهزاده با آنکه مردی محبوب و جوانمرد مینمود کمتر با اشخاصیکه از حیث مقام پائین تر از وی بودند آمیزش میکرد و حتی با همسایگان خویش نیز باب آشنائی را نگشوده بود. بنا بر این وقتی تصمیم گرفت بملاقات نیکولا ایخمنیف برود جوش و خروش بزرگی در میان اهالی برپا گردید گویانکه ملك ایخمنیف مجاور با زمین های شاهزاده بود.

ورود شاهزاده و الكوسکی بخانه ایخمنیف پیش آمد خارق العاده و بسیار جالب توجهی بشمار میرفت. زن و شوهر مجذوب انوار مهر و محبت شاهزاده شدند بویژه آنآندریو نا از ملاقات شاهزاده در پوست نمی گنجید. چند روز نگذشت که شاهزاده در ملك نزدیکترین و صمیمی ترین آشنایان ایخمنیف وارد آمد و هر روز بملاقات آنها می شتافت یا آنها را با املاک خویش دعوت میکرد و گاهی برای آنها پیانو مینواخت و داستانهای شیرینی نقل میکرد. ایخمنیف و همسرش مبهوت مانده بودند که چگونه مردی بدین محبوبی و بزرگواری را متکبر و خودخواه میخوانند. بهر حال مهر شاهزاده کاملاً در دل ایخمنیف جا گرفت و بعلاوه بزودی معلوم شد چرا شاهزاده تا این اندازه نسبت با ایخمنیف ابراز مهر و دوستی میکرد.

شاهزاده برای اخراج ناظرش بواسیلوسکوته آمده بود زیرا شهرت داشت اینمرد از جوانمردی شاهزاده سوء استفاده نموده و با حيله و تزویر بدارائیش تخطی میکرد و روستائیان را با انواع مختلف آزار و شکنجه میداد سوگندهای وی راجع بشرافت دوستی و صداقتش مفید نیفتاد و شاهزاده بیدرنك ویرا از املاک خویش براند و نیکولا ایخمنیف را برای جانشینی او در نظر گرفت زیرا اینمرد مدیر بیمانند و شرافتمندی بود و هیچکس در کاردانی و صداقت وی کمترین شبهه ای نداشت.

شاهزاده انتظار داشت که خود (ایخمنیف) درخواست ناظری ویرا بنماید لکن چون از جانب ایخمنیف پیشنهادی نشد شاهزاده بکروز با ممداد تصمیم گرفت با نهایت صمیمیت موضوع را با اطلاع وی برساند. ایخمنیف نخست از اجابت درخواست شاهزاده خودداری کرد لکن حقوق هنگفت اینکار آنآندریو نا را بفریفت و مهر و ملاطفت شاهزاده بر آخرین تردید ایخمنیف فائق آمد بطوریکه شاهزاده بمقصد خویش نائل گشت. باید دانست شاهزاده در شناختن اشخاص مانند نداشت زیرا در ظرف چند روز که با

ایخمنیف بسر برد دانست پول و منافع مادی این مردکاری و شرافتمند را رام نمیکند و باید بآدام مهر و محبت دلش را بدست آورد. شاهزاده نیاز بناظر بی اندازه امینی داشت تا تمام کارهای خود را بوی سیار دودهر دم ناگزیر نباشد برای رسیدگی بامور خود به (واسیلوسکوئه) مسافرت کند. جذایت شاهزاده باندازه ای زیاد بود که ایخمنیف از ته دل گرفتار مهر و محبت او گردید. ایخمنیف یکی از مردان نیک نفس و پر عطفی بود که اغلب اوقات وفاداری را بدرجه شگفت انگیزی میرسانند و با آسانی میتوان دل آنرا بدست آورد. چند سال گذشت، زمین های شاهزاده پیوسته در ترقی و پیشرفت بود و بین مالک و ناظر کمترین مایه اختلاف پدید نیامد و مناسبات آنها محدود بنگارش نامه های خشکی راجع بمسائل کشاورزی و مالی بود.

شاهزاده که بهیچ روی در کارها و تصمیم ایخمنیف دخالت نمیکرد گاهی بناظر خود طوری اندر زهای سودمند میداد که ایخمنیف از جنبه علمی و فوائد آن در حیرت میماند. مسلم بود که شاهزاده نه تنها میل بخرج های بی ثمر ندارد بلکه مصمم بود روز بروز بردارائی خویش بیفزاید. پنج سال پس از مسافرت بواسیلوسکوئه شاهزاده شخصی را فرستاد تا ملک آباد دیگری را که در مجاورت اراضی وی قرار داشت خریداری نماید. ایخمنیف غرق در شادی و مسرت گردید زیرا بموقعیت شاهزاده و پیشرفت وی دلبستگی تام داشت و وی را چون برادری گرامی میداشت اما موقعیکه شاهزاده بطرز خارق العاده ای که خواهد آمد بناظر خود ابراز اعتماد نمود وفاداری و فداکاری ایخمنیف نسبت بشاهزاده صد چندان شد.

فصل چهارم

چنانکه قبلا گذشت شاهزاده زن نداشت و پدر و مادرش که در مسکو بسر می بردند کلیه دارائی خود را از دست داده و برای وی جز ملك واسیلوسکوئه چیز دیگری بجای نگذاشته بودند و در مقابل این ملك نیز شاهزاده مبلغ هنگفتی بدهکار بود بطوریکه در سن بیست و دو سالگی موقعی داخل در میدان پر هیاهوی زندگانی گردید پسیزی نداشت و در تنگنای بحران شدیدی دست و پا میزد لکن ازدواج با دختر بازرگان نوشابه فروشی وی را از این وضع ملالت بار رهایی بخشید.

اگرچه مرد می فروش در خصوص جهیز، وی را فریب داد با وجود این شاهزاده با پول زنش توانست اراضی پدرش را خریداری نموده و دوباره در ملك خویش مستقر گردد. دختر نوشابه فروش با آنکه بیسواد بود و نمیتوانست درست صحبت کند و صورتی زشت داشت با اینهمه پاك طینت و نجیب بود. شاهزاده از این صفات استفاده کامل کرد بدینقرار که یکسال پس از عروسی همسرش را که تازه فرزندی بوجود آورده بود در مسکو نزد پدرش گذاشت و خود بسن پترسبورگ رفته و در پرتو كمك یکی از بستگان متنفذ خویش مقام شامخی در ادارات دولتی بدست آورد. این مرد تشنه ترقی و پیشرفت بود و چون مشاهده کرد با زن بیسوادش نمی تواند در مسکو یا سن پترسبورگ بسربرد درخواست انتقال بشهرستان نمود و تقاضایش اجابت گردید.

شاهزاده با همسرش منتهای بد رفتاری را میکرد. شهرت داشت هنوز یکسال از عروسی وی نگذشته بود که کمر بقتل زنش بسته بود. این شایعات بی نهایت موجب آشفتگی ایخمنیف را فراهم میساخت زیرا این مرد هرگز گمان نمیداد شاهزاده مبادرت با اقدامی برخلاف جوانمردی نماید. باوی هفت سال بعد زن شاهزاده زندگانی را بدرود گفت و شاهزاده راه سن پترسبورگ را پیش گرفت.

ورود وی بپایتخت تولید جوش و خروش نمود زیرا شاهزاده زیبا و ثروتمند و جذاب بود و نیروی مغناطیسی خاصی داشت که همراه اطرافیان را از جذب میکرد. وی در میان زنان موفقیت خاصی داشت و پول هنگفت خرج میکرد و در برخی از موارد که مقتضی میدانست مبالغ زیادی میساخت و کمترین اثر تشویش در قیافه اش نمایان نمیشد.

کنت نامنسکی که مردی ثروتمند و یکی از بستگان بلندپایه‌وی بود و سابقاً کمترین توجهی بوجود شاهزاده مبذول نمیداشت از موفقیت‌های او در جامعه دچار شگفتی شد و مقتضی دید که عنایت بیشتری بوی معطوف دارد و بهمین جهت او را بخانه خود خواند و حاضر شد آموزش و پرورش پسر هفت ساله‌اش را بعهده گیرد. در همین اثناء بود که شاهزاده والکوسکی بواسیلوسکوئه مسافرت نمود و باب آشنائی بین وی و ایخنیف گشوده شد. شاهزاده بکمک کنت نامنسکی مقام مهمی در وزارت امور خارجه بدست آورد و بکشورهای بیگانه مسافرت نمود. راجع بوی شایعات بشمار انتشار داشت و برخی میگفتند که در خارجه برای او پیش آمد سوئی روی داده است لکن قدر مسلم آن بود که ناگهان قادر بخریداری ملک دیگری در مجاورت اراضی خود گردید.

شاهزاده چند سال بعد بامقام حساسی بروسیه باز گشت و در پترسبورگ مصدر کار مهمی شد و شهرت یافت که قصد دارد با خانواده متنفذ و صاحب ثروتی وصلت کند. ایخنیف از شنیدن این اطلاعات بیش از پیش شاد و مسرور میشد. من در آن زمان در پترسبورگ مشغول تحصیل در دانشگاه بودم و ایخنیف نامه‌ای بمن نگاشته و در آن استفسار نمود که آیا شایعات مربوط باز دولج شاهزاده صحت دارد یا نه؟ در عین حال نامه‌ای بشاهزاده نوشت و مرا بوی سپرد لکن این نامه بی پاسخ ماند.

آنچه که من توانستم دریابم آن بود که پسر شاهزاده در خانه کنت نامنسکی بزرگ شده و سپس داخل درد پیرستان امپراتوری گردیده و تحصیلات خود را در سن هیجده سالگی پایان رسانیده است. علاوه بر این بایخنیف نوشتم شاهزاده پسرش را بسیار دوست میدارد و هم‌اکنون برای وی نقشه‌ای طرح کرده است. من این اخبار را از یکی از دوستان دانشکده که با پسر شاهزاده آشنائی داشت بدست آورده بودم.

در این اثناء روزی بایخنیف نامه‌ای رسید و او را غرق در شگفتی نمود. بدین معنی شاهزاده که تا آن زمان با ناظرش در نهایت خشکی و رسمی رفتار کرده بود برای ایخنیف درباره امور خانوادگی خود نامه‌ای بسیار صمیمانه و مودت آمیز نگاشته و از رفتار پسرش شکایت نموده و درخواست کرده بود که مدتی ایخنیف و همسرش پسر وی را نزد خود پذیرند تا در آنجا محیط بیلاق و ندای عقل او را بخود آورد و اخلاقش را اصلاح کند.

پسر شاهزاده که آلیوشا نام داشت وارد شد و ایخنیف و همسرش مقدم وی را همچون فرزندی دلبندی گرامی داشتند و بزودی ایخنیف او را

مانند ناتاشای عزیزش دوست داشت .

راستی آلیوشایک پسر دوست داشتنی بود. زوحش همچون روح فرشته پاک و صورتش زیبا و رفتارش بسیار مؤدبانه بود. در مدت کمی مهرش در دل ایخمنیف جای گرفت. شاهزاده چوان با آنکه بیستمین مرحله زندگانی را میپیمود حرکات و رفتارش بسیار کودکانه بود و کسی نمیدانست چرا پدرش که ویرا بسیار دوست میداشت دل بفراق وی داده بود. شهرت داشت که در پترسبورگ اوقات خود را بییکاری و تفریح بسر برده و از خدمت در ادارات خودداری نموده و در نتیجه موجبات تأثر پدرش را فراهم ساخته بود. ایخمنیف در اینخصوص از آلیوشا هیچ پرسشی نکرد بویژه برای آنکه شاهزاده در نامه خویش هیچ روی بعلمتهای حقیقی رانندن پسرش اشاره نکرده بود. برخی میگفتند که آلیوشا پول هنگفتی را بیهوده خرج کرده است. بعضی ادعا میکردند شاهزاده ویرا بعلمتهای شخصی از نزد خود رانده است. نیکولا ایخمنیف کلیه این شایعات را تکذیب میکرد زیرا شاهزاده جوان پدرش دلبستگی خاصی داشت و همواره با احترام و مودت از وی سخن میراند. آلیوشا گاهی از شاهزاده خانمی صحبت میکرد که بین پدرش و وی رقابت سختی تولید کرده بود و ظاهراً در این مبارزه پسر کوی سبقت ربوده و آشفتهگی پدرش را دوچندان کرده بود. آلیوشا این داستان را با سادگی کودکانه و خنده پر صدا و فرح انگیزی حکایت میکرد لیکن بعضی اینکه از این مبحث سخن میراند ایخمنیف اظهارات ویرا قطع مینمود. آلیوشا ضمناً قصد ازدواج پدر خود را تأیید کرد.

آلیوشا قریب یکسال در خانه ایخمنیف بسر برد و گاهگاهی برای پدر خود نامه های احترام آمیز مینگاشت و رفته رفته طوری بمحیط واسیلو سکوت خوی گرفت که چون شاهزاده خودش برای تصفیه برخی مسائل باملاک خویش آمد آلیوشا از پدرش اجازه خواست مدتی دیگر در واسیلو سکوت بماند. آلیوشا جوانی احساساتی و بی اراده بود، قلبی صاف داشت و نفوذ دیگران زود در وی تأثیر میکرد. شاهزاده والکوسکی درخواست پسرش را با یک نوع نارضایتی و بدگمانی تعبیر کرد. علاوه بر این شاهزاده این بار با اندازه ای تغییرخوی داده بود که ایخمنیف بزحمت ویرا میشناخت. در موقع تصفیه حساب بی اندازه سختگیری کرد و نسبت بایخمنیف علناً ابراز آشفتهگی کرد و حتی از اقامت در خانه ایخمنیف خودداری نمود و همسایگان را بروی برتری داد. این تحول ایخمنیف پاکدل را بی اندازه متألم و متأثر ساخت .

ناگهان يك حادثه باور نکردنی وشگفت انگیزی روی داد بدینقرار که بین شاهزاده و ناظرش مباحثه سختی بوقوع پیوست و طرفین نسبت بیکدیگر اظهارات توهین آمیزی نمودند و ایخمنیف باخشم و غضب از شاهزاده جدا شد. اما ماجری در اینجا پایان نرسید و ناگهان سرعت برق شایعات بیشماری در قریه راجع بخانواده ایخمنیف انتشار یافت.

در کوی و برزن شیوع یافت که ایخمنیف پس از بررسی دقیق در پیرامون هوسهای آلیوشا تصمیم گرفته است پسر شاهزاده را آلت دست خود قرار دهد و ناتاشا دخترش نیز توانسته است دل آلیوشا را گرفتار عشق خود کند و ایخمنیف وزنش در ظاهر چنین وانمود میکنند از اوضاع خبری ندارند لکن در پنهانی این معاشقه را تشویق میکنند و ناتاشا که دختر مزور و نیرنگ بازی است طوری شاهزاده جوان را بدام انداخته است که دقیقه ای از وی جدا نمیشود و فرصت آنرا نمی یابد که بدختران خانواده های شرافتمند توجه کند. حتی شهرت یافت که شاهزاده جوان و ناتاشا قرار گذاشته اند که درده (جریو کورپو) واقع در ۱۵ میلی واسیلوسکوئه عروسی کنند و پدر و مادر دختر در ظاهر از این قضیه اظهار ندانستگی میکنند لکن در پس پرده دختر محیل خود را در معاشقه با آلیوشا تشویق مینمایند. باری راجع بخانواده ایخمنیف باندازه ای شایعات بی اساس و غرض آلود انتشار یافت که کوس رسوائی این خانواده نجیب در همه جا نواخته شد. از همه شگفت انگیزتر این بود که شاهزاده والکوسکی این اتهامات را بساور میکرد و حتی در این خصوص از مرد ناشناس و مغرضی نامه ای دریافت داشت و برای پی بردن بحقیقت شخصاً بواسیلوسکوئه آمد.

بدیهی است کسانی که بخوبی از اوضاع ایخمنیف آشنائی داشتند نمیتوانست بهیچ روی این ترهات بی اساس را باور کنند اما چنانچه در این قبیل موارد پیش میآید هر کس این شایعات را می شنید از بهت و تعجب سر خود را تکان میداد. ایخمنیف باندازه ای مناعت طبع داشت که بهیچ روی در صدد تبرئه دختر خویش بر نیامد و بهمسر خود نیز دستور داد که جدا از آمد و شد بخانه همسایگان خودداری نماید و ناتاشا هم که بدینسان متهم شده بود از اوضاع هیچ اطلاع نداشت و همچنان روزگار را بشادکامی و بیخبری بسر میبرد.

در این اثناء مناسبات بین شاهزاده و ایخمنیف روز بروز وخیم تر شد عده ای از دشمنان و حسودان که در کمین چنین روزی نشسته بودند شاهزاده اطمینان دادند که رفتار ایخمنیف در اداره کردن املاک واسیلوسکوئه بهیچ

روى مطابق با اصول شرافت نبوده است و حتى تأييد کردند که سه سال پيش اينخمينف در موقع فروش پيشه‌اى مبلغ دوازده هزار روبل بيجيب زده بود و بعلاوه اين مسأله هم باور کردندى بنظر ميرسيد زيرا اينخمينف اين معامله را خودسرانه و بدون دستور شاهزاده انجام داده بود .

چنانچه بعداً ثبوت رسيد کلیه اين شایعات بى اساس بود لکن شاهزاده اين افتراها را باور کرد و در انتظار بيگانگان اينخمينف را دزد خواند و اينخمينف نيز با همان لحن شديد بوى پاسخ داد و بين مالک و ناظر نزاع سختى برخاست و شاهزاده در دادگاه عليه اينخمينف اقامه دعوى نمود . اينخمينف از آنجا که مدارک لازم در دست نداشت و بعلاوه از جريان امور دادگستري بى خبر بود و کسى ازوى حمايت نمیکرد محکوم و املاکش توقيف شد .

پيرمردى کدل چون بيرزخم خورده‌اى از اين اوضاع برآفت و شخص امينى را مأمور رسيدگى با املاکش نمود و براى رسيدگى بدعواى خود با زن و دخترش راه پترسبورگ را پيش گرفت .

شاهزاده بزودى دريافت پيهوده به اينخمينف توهين کرده است لکن خصوصت طرفين بدرجه‌اى رسيده بود که آشتى آنها امکان نداشت و بهمين جهت شاهزاده پيش از پيش برآشت و تصميم گرفت بمر قيمت که هست در اين دعوا حاکم شود . مسلم بود که هرگاه شاهزاده بمقصود ميرسيدشيزى از دارائى اينخمينف باقى نماند .

فصل پنجم

خانواده ایخمینیف در سن پترزبورگ مستقر گردید . جریان نخستین ملاقات خود را با ناتاشا که در این چهار سال فراق دمی از خیال وی فارغ نبودم حکایت نخواهم کرد . هنوز درست نمی دانستم که خاطره وی چه احساساتی در من تولید می کند لکن بمحض آن که وی را ملاقات نمودم حال مخصوصی بمن دست داد که از وصف آن عاجزم .

نخست چنین می پنداشتم وی همان دختر ساده دلی است که چهار سال پیش بود لکن بعداً هر روز خبر تازه ای در باره وی کشف کردم و این اکتشافات لذت خاصی در دل من ایجاد مینمود . ایخمینیف طی نخستین روزهای اقامت خود در پایتخت بسیار بر آشفته و عصبانی بود و همواره غرق در اسناد و مدارک خویش میشد و کمترین توجهی ب ما مبذول نمیداشت .

آنا آندریونا زنش همچون دیوانه ای عقل خود را از دست داده و راجع بآینده خریش نگران بود . شهر پترسبورگ رعب خاصی در دل وی ایجاد میکرد و پیوسته آه می کشید و می لرزید و گریه می کرد و هرگاه بفکر ناتاشا دخترش میافتاد که بسن ازدواج رسیده و هیچکس بوی نظر نمی افکند غم و اندوه جانگدازی قلبش را فرامیگرفت این زن مرایی اندازه محترم میشمرد و آنچه در دل داشت برای من نقل میکرد . در آن موقع من نخستین رمان خود را بپایان رسانیدم و داخل در جهان ادبیات شد . بوم و از رفتن بادارات نیز اکراه داشتم . ایخمینیف بارها مرا شتمات کرده بود که چرا نقب کاری نمی روم و چون اظهارات وی ناشی از مهر و مودت پذیری او نسبت بمن بود ملامتش در من بسیار مؤثر واقع شده بود . چگونه جرئت داشتم اعتراف کنم که نوشتن رمان را بر خدمت در ادارات برتری می دهم؟ بنا بر این من او را فریب می دادم بدینقرار که میگفتم هنوز کار مناسبی برای خود نیافته ام بعلاوه ایخمینیف فرصت آن را نداشت که زیاد بزندگانی من توجه کند .

یکروز ناتاشا که مذاکرات ما را گوش کرده بود با دیدگان اشک آلود از من درخواست نمود که در فکر آینده خود باشم و از من پرسید که شغلم چیست و چون مکنونات دل خویش را بوی نگفتم بمن سوگند داد که بر اثر تنبلی و بیکاری موجبات بدبختی خویش را فراهم نکنم . من طرز کار خویش

را بوی اعتراف نکردم لکن یقین دارم که کمترین تشویق وی بیش از هزاران ستایش دیگران در من تولید لذت میکرد.

باری کتاب من منشر گردید. این کتاب مدت زیادی قبل از انتشار در محافل ادبی مورد بحث قرار گرفته و برخی از آن تمجید کرده بودند. روزهای خوش زندگانی من آنروزها نبود که باده نخستین موفقیتهایم مست و شرسارم کرده بود بلکه شیرین ترین ساعات زندگانی من آن ساعاتی بود که هنوز کتابم را نه برای کسی خوانده و نه بکسی نشان داده بودم طرب انگیز ترین شبهای عمر من همان شبهایی بود که غرق در رؤیای شیرین و امیدهای فرخ انگیز بودم و با حرارت شگفت انگیزی کار میکردم و با موجودهای اختراعی خود مانند موجودهایی که هستی حقیقتی دارند راز و نیاز مینمودم و در غم آنها شریک و در مسرتشان انباز بودم و گاه از اوقات زارزار بر بدبختی آنها میگریستم. موفقیتها و آوازه شهرت من در دل ایخمنیف و همسرش شادی زاید الوصفی ایجاد نمود. نخستین احساس آنها تعجب بود. آنها آندریونا باور نمیکرد این نویسنده جدیدی که نامش نقل مجالس شده است همان وانیای کوچک و لاغر اندام باشد. خود ایخمنیف نیز بسختی در مقابل موفقیت های من تسلیم میشد و چون آوازه شهرت من بگوشش رسید بی اندازه متوحش و نگران شد و بمن گفت دیگر امید بدخول در خدمت دولت نباید داشته باشم و برای بازداشتن من از نویسندگی شروع بانقادی از زندگانی ملالت بار و غم انگیز نویسندگان نمود.

اما تقریظهای که در روزنامه ها درباره کتاب من انتشار می یافت و تمجید برخی از دوستانی که طرف اعتماد ایخمنیف بودند عقیده ویرانگیر داد. موقعیکه مشاهده نمود من در نتیجه انتشار این کتاب پول بدست آورده ام و در پرتو ادبیات میتوان امرار معاش نمود آخرین تردیدش از میان رفت و همچون کودکی از شادی موفقیت های من سرمست شد و دامن ذهنش را بخیال های شیرین سپرد و در خصوص آینده درخشان من امیدهای فراوان بدل راه داد. هر روز برای من طرحی میریخت و هر ساعت راجع بآینده من پیش بینی هایی میکرد و حتی نسبت بمن احترام خاصی ابراز داشت که تا آن موقع بی سابقه بود. با وجود این گاهی از خلال خیالهای فریبنده و آرزوهای فرح انگیزش آثار شک و تردید نمایان میشد و برای چند لحظه عقاید و افکارش را در گون میساخت بطوریکه با نهایت یأس و نومیدی میگفت نویسندگی و شاعری هم کار شد؟ آیا زندگی نویسندگان و شعرا همواره قرین بدبختی نبوده است؟ آیا نویسندگان در جامعه چنانکه باید بمقام و منزلتی رسیده اند؟

این شك و تردید و اندیشه های شوم بیشتر در موقع غروب خورشید بوی دست میداد زیرا در آن موقع همواره عصبانی و شكاک و احساساتی بود. ناتاشا من از قضیه آگاه بودیم و قبلاً خود را آماده میکردیم و من میکوشیدم اندکی از بدبینی وی نسبت بزندگانی شعرا و نویسندگان بکاهم و برای نیل بمقصود از نویسندگان صحبت میکردم که باوج ترقی و تعالی رسیدند. از سومارو کوف تعریف میکردم که بمقام رایزنی مخصوص دولت رسید. در جاوین را مثال میآوردم که جمبه سیگار طلائی صله گرفت. زندگانی مولوتف را برای وی نقل میکردم که چگونه ملکه کانرین بملاقاتش شناخت. راجع بسرگذشت پوشکین و گوگول حکایتها میگفتم. ایخمنیف با آنکه برخی از این داستانها را برای نخستین بار می شنید سخن مرا قطع کرده و می گفت: دوست گرامی اینها را میدانم اما راجع بتو آنچه که بیشتر مایه تسلای من است آنست که اقلاتو نویسنده هستی و نه شاعر. دوست عزیز از مرد کهن سال دنیا دیده ای که جز خیر تو خواهان چیز دیگر نیست این حقیقت را بشنو. شاعری جز انلاف وقت ثمر دیگری ندارد. اگر دانش آموزان دبیرستان گاهی از راه بوالهوسی میل شعر گفتن کنند بر آنان خرده نتوان گرفت اما اگر جوانی بسن تو شاعری پیشه گیرد باید وی را مستقیماً به تیمارستان گسیل داشت. پوشکین مرد بزرگی است، این حقیقت قابل انکار نیست. اما شعر و شاعری بعقیده مزدور کلمه بی معنی است باز نویسنده گئی يك چیزی است. نویسنده میتواند روحیه ملتی را تعبیر دهد، ممکن است از میهن پرستی و صفات دیگری صحبت کند. البته من نمیتوانم طلب را درست شرح دهم لکن تو بمقصود من نيك پی میبری. باور کن مهر و محبت بتو مرا وادار باین اظهارات میکند. باری به بینیم که محصول اندیشه های تو چیست و این کتاب که تولید جوش و خروش بزرگی در میان محافل ادبی کرده است ناچه اندازه ارزش دارد؟ بخوان به بینیم از خامه تو چه تراوش کزده است؟

آن روز من نخستین رمان خود را که با مداد انتشار یافته بود با خود برده بودم و همه مادر پیرامون میز مدوری نشسته بودیم بنا بر این من بیدرنك برای خواندن آماده شدم. چه قدر میل داشتم این کتاب را زودتر برای آنها بخوانم متأسفانه اصلش در دست ناشر بود. ناتاشا مرا ملامت میکرد که چرا بیگانگان رمان مرا قبل از وی مطالعه میکنند. باری مادر هم گرد آمدیم ایخمنیف قیافه بسیار جدی بخود گرفت و خود را آماده برای قضاوت در خصوص کتاب من نمود. همسرش نیز اندکی متین تر از معمول بود و حتی برای شنیدن کتاب من کلاه جدیدی بر سر گذاشت. این زن از مدتی قبل میدید که من ناتاشای عزیزش را با دیدگان پر از عشقی می نگرم و ذهنم پیوسته

متوجه اوست و در موقع صحبت کردن با وی حال مخصوصی بمن دست میدهد و ناتاشا نیز بنوبه خود با دیدگان تابناک تری از پیش بمن نگاه میکند .
 باری موقع آن فرا رسیده بود که موفقیت و پیروزی نصیب من گردد و فرشته اقبال بروم لبخند زدند . آنا آندریونا ضمناً میدید که از چندی پیش شوهرش بیش از اندازه مراستایش میکند و مخصوصاً هنگامیکه با من صحبت میدارد ناتاشا را بطور مخصوص مینگرد . این زن گاهی دستخوش نگرانی و وحشت میشد زیرا من نه کنت بودم نه شاهزاده حتی از آن جوانان زیبا و نوشگفته که تازه از دانشگاه فارغ میشوند نیز نبودم و بهمین جهت آنا آندریونا تصور نمیکرد بتوانم نیکبختی دخترش را تأمین کنم .

فصل ششم

من رمان خود را در یکجلد که تا ساعت دو بامداد دوام یافت خواندم ایخمنیف همین درهم کشید زیرا انتظار داشت کتاب مهم و خارق العاده ای را برای وی بخوانم که عقلش از درک برخی از مطالب آن قاصر باشد. لیکن برخلاف انتظار مشاهده نمود من از حوادث روزانه و بیش آمده های معمولی که برای تمام اشخاص روی میدهند سخن راندم.

هرگاه افلا قهرمان داستان من میرد تاریخی جالب توجهی مانند (رزلاوایف) یا (پوری میلوسلاوسکی) بود شاید توجه ایخمنیف را تا اندازه ای جلب میکرد لکن من با زبان ساده و واژه های معمولی زندگانی بینوایان یا ستمگران را تشریح کرده بودم.

آنا آندریونا با دیدگان مبہوت شوهرش را می نگریست چنانکه گفتی از شنیدن این مطالب اگراه دارد. آیا راستی چاپ این قبیل مزخرفات یا خریدن آن کار جنون آمیزی نیست؟

ناناشا با نهایت دقت این کتاب را گوش میکرد و دقیقه ای چشم از صورت من بر نمی داشت و در هر کلامه ای که بر زبان میراندم لبهای سرخ و زیبای وی با لبان من حرکت میکرد.

هرچه بیشتر میرفتم بر دقت ایخمنیف و همسرش افزوده میشد و هنوز به نیمه داستان نرسیده بودم که اشک در دیده هر سه حلقه زد مادر از ته دل میگریست و روحش از شنیدن شرح مصائب قهرمان من آزرده میشد و حرکات و رفتارش چنین گواهی میداد که میل دارد بکمک قهرمان من شتابد. ایخمنیف نیز سرعت را جمع به کتاب من تغییر عقیده داد و بسی اراده چنین گفت:

بد نیست داستان کوچکی است که بر دل می نشیند و بهمین جهت آنرا با آسانی میتوان بذهن سپرد. نانا شا با نهایت دقت گوش میداد و میگریست و بطور پنهانی در زیر میز دست مرا با شدت هرچه تمامتر میفشرد و موقی که خواندن من پایان یافت با گونه های گلگون و دیدگان اشک آلود از جای برجست و دست مرا بگرفت و لبهای خود برد و از اطاق خارج شد.

پدر و مادر نگاه بهت آمیزی رد و بدل نمودند و ایخمنیف چنین گفت:

عجب دختر احساساتی است ؛
آن گاه برای آنکه دخترش را در نظر من و مادرش تبرئه کرده
باشد چنین گفت :

بد نیست که دختران دلرحم و مهربان باشند .

اما آناندریونا با آن که از کتاب من لذت برده بود از شور مفرط
دخترش در شگفتی مانده بود و چون من بقیافه وی دقیق شدم پیادیکی از
نویسندگان خودمان افتادم که میگوید :

«اسکندر مقدونیه دلاور بزرگی بود . در این حقیقت هیچ شک نیست .
لکن این موضوع چه ربطی باشکستن صندلی دارد ؟» باری ناتاشا با قیافه
خندان باطابق بازگشت و بار دیگر نگاه پرمهری متوجه من ساخت اینخمئیف
جدا شروع بستایش از تالیف من نمود و دقیقه بدقیقه بر شورش افزوده شد
و میگفت : «و انیای عزیزم خیلی خوب است . خیلی عالی است . تو بیش از انتظار
دل مرا تسکین دادی . البته نباید بینداری که کار معجزه آسایی کرده ای لکن
رویه مرفته بد نیست ... من کتاب خوب زیاد خوانده ام . فی المثل نخستین
سطرهای کتاب (مسکو نجات یافته) را که بخوانی همچون نقاب در فضای
لایتناهی شروع بجولان مینمائی اما این کتاب تو ساده تر و بفهم نزدیکتر
است . سرموقفیت تو در این کتاب آنستکه مطابق روحیه خواننده نگاشته ای
چنانکه گوئی کلیه این حوادث برای خود من روی داده است . عقاید ثوار
و نوشته های بفرنج بچه درد میخورد ؟

باوجود این بهتر است قدری انشایت را اصلاح کنی توهر چه میخواهی
بگو ولی بعقیده من طرز نگارشت عالی نیست .
باری این بار گذشته و کتاب از چاپ خارج شده است شاید برای
چاپ دوم آن را اصلاح کنی ... شاید کتاب تو بچاپ دوم هم برسد و دوباره
پولی بدست آوری ...

آنگاه آناندریونا رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

- راستی و انیا بگو بدانم آیا بر اثر انتشار این کتاب پولی هم
عاید تو شده است ؟ هر قدر بتو بیشتر دقیق میشوم کمتر این نکته را باور میکنم .
آیا ممکن است مردم پول خود را صرف خریدن این قبیل کتابها نمایند ؟
ایخمئیف سخن همسرش را قطع نمود و گفت :

- ببین و انیا البته نویسندگی با خدمت دولت قابل مقایسه نیست . با
وجود این کار بدی نیست ممکن است مردان بلند مرتبه کتابهای ترا مطالعه
کنند . چندی پیش میگفتی که گو گول مستمری مرتبی از دولت میگرفت و در

خارجه مأموریت‌های مهم یافت. از کجای معلوم که توهم روزی بمقام شامخی نرسی؟ البته اکنون زود است و باید بیش از این کار کنی... بنابراین دوست عزیزم بیدونگ شروع بنوشتن کتاب دیگری کن. آه‌ن را وقتی گرم است باید کوبید:

این بیانات را چنان با ایمان و صفای قلب ایراد میکرد که من توانایی قطع سخنان وی را در خویشتن نیافتم. چند دقیقه بعد دنبال کلام را گرفت و گفت:

— شاید برای تشویق انعامهایی بتوداده شود. شاید روزی بدربار دعوت شوی.

آنگاه آن‌آندریونا بالحن تسخیر آمیزی سخن وی را قطع کرد و گفت:

— ماشاءالله بدربار هم که رسیدی.

من غرق در خنده شدم و گفتم:

— بزودی مرا در مقام ژنرالی (۱) هم خواهید دید.

ایخمنیف بنای خنده گذاشت و از شادی در پوست نمی گنجید.

ناتاشا که در این موقع شام را آماده کرده بود گفت:

آقای ژنرال آیا شام میل می‌فرمائید؟

این بگفت و خنده کنان خود را در میان بازوان پدرش انداخت و با نهایت تأثر گفت:

— ای پدر گرامی بی‌مانندم.

این اظهار محبت آمیز تا اعماق دل ایخمنیف کارگر شد و مرد کهن سال چنین گفت:

— بس است. بس است شام آماده است عجب قلب حساسی داری!

آنگاه بمن روی آورد و گفت:

— و انبای عزیز مهر و محبت تو اینسان مرا غرق در شادی کرده است.

بفرض اینکه ژنرال نشوی دست کم مؤلف معروف و مرد نامبرداری خواهی شد.

ناتاشا سجن وی را اصلاح نمود و گفت:

— پدر جان امروز نویسنده میگویند نه مؤلف.

ایخمنیف پاسخ داد:

— مؤلف اصطلاح نیست. من نمیدانستم بسیار خوب نویسنده باشد.

(۱) ژنرالی در روسیه قدیم مقام ادبی بزرگی بود.

مقصودم این است که هر گاه نویسنده با وج عزت و سعادت نرسد لا اقل میتواند بمقام وضایت بخشی نائل گردد فی المثل وابسته سفارت شود یا آنکه بخارجہ اعزام گردد و یا جایزه خوبی دریافت دارد. اما بدیهی است که ترقی و تعالی تودردست خود توست و تنها در بر تو کار تأمین میگردد و نه حمایت این و آن. آنا آندریونا خنده کنان گفت: - امیدوارم تو متکبر نشوی.

ناتاشا گفت نه پدر جان وابستگی سفارت مقام بزرگی نیست اقلاً آرزو کن باو رتبه وزیر مختاری بدهند.

در این اثناء بازوان مرا نیشگون گرفت.

ایخمنیف گاهی بطرف ناتاشا که گونه هایش از شدت سرخی میسوخت و دیدگانش همچون ستاره تابناکی متوجه من بود معطوف داشت و گفت:

- فرزند عزیز مرا مسخره نکنید شاید من اندکی زیاده روی کرده باشم لکن این عادت همیشگی من است.

باوجود این و انیا وقتی نیک بتو می نگرم چیز خارق العاده ای در تو مشاهده نمیکنم.

ناتاشا گفت:

- پدر جان! میخواهید از چطور باشد؟

ایخمنیف بن روی آورد و گفت:

- منظورم این است که قیافه تو بهیچروی شاعرانه نیست. البته تو خورد میدانی که شعرا قیافه کم رنگ و موها و دیدگان خاصی دارند فی المثل گوته صورت خارق العاده ای داشت من راجع بقیافه شعرا و نویسندگان در سالنامه ها شرح های مبسوط خوانده ام. فرزندان من اگر چه من سواد زیاد ندارم با وجود این از حیث احساسات از اقران خویش برترم. البته قیافه توچندان بد نیست باری فرزند گرامی من بکوش که مردی شرافتمند باشی و بهیچ روی خودخواه و متکبر مباش. آینده درخشانی در انتظار توست. وظایف را خوب انجام بده. این بود موضوعی که میخواستم با اطلاع تو برسانم. ساعات فراغت من بدین سان در خانه ایخمنیف در نهایت خوشی و شادکامی سپری می شد و من برای ایخمنیف از نویسندگان و فضلا حکایت های مبسوطی تعریف میکردم و نمیدانم از کجا ایخمنیف تا این اندازه بادیات علاقمند شده بود.

حتی مقالات یک تن منقد را که من وصف وی را برایش تقل کرده بودم با نهایت دقت میخواند گوا اینکه چیزی از آن نمی فهمید.

مادر کهن سال حرکات و رفتار ناتاشا و مرا مراقبت میکرد قلبه سبای

ما بهم راه یافته بود و ناتاشا عشق خود را بمن اعتراف کرد و ایخمنیف و همسرش مطلب را دریافتند و مناسبات ما را تحت مراقبت قرار دادند. لکن مادر ناتاشا بآینده من چندان اعتماد نداشت و اغلب اوقات بمن چنین می‌گفت: شما اکنون موفقیت شایانی بدست آورده‌اید لکن هر گاه دفعه آینده بمقصود نرسید یا آنکه پیش آمدی روی دهد چه خواهید کرد. هر گاه لااقل جز نویسندگی شغل دیگری داشتید چندان دچار اشکال نمی‌شدید. ایخمنیف پس از تفکر زیاد در اینخصوص روزی بمن چنین گفت:

می از جزئیات احساسات تو و ناتاشا نسبت بیکدیگر کاملاً آگاهم و از اینکه تو و ناتاشا تا این اندازه نسبت بیکدیگر ابراز مهر و محبت میکنید و حتی تصمیم بازدواج گرفته‌اید بسیار خرسند و مشغوف البته و صلت شما هیچ ضرری ندارد اما شما هنوز خیلی جوانید همسر من حق دارد. اندکی شکیبائی کنید. توجوان پر استعدادی هستی لکن استعداد با سرمایه بهیچ روی قابل برابری نیست و شما هر دو بی چیز هستید یکسال با یکسال و نیم دیگر بردبادی کن و هر گاه اساس زندگانییت را استوار نسود و واندکی در راه ترقی به شرفت کردی ناتاشا مال تو است لکن اگر بمقصود نرسیدی خودت فکر کن که وظیفه من چه خواهد بود. تو مرد با شرفی هستی ...

این بود جریان مناسبات من با خانواده ایخمنیف ...

یکسال از این مقدمه گذشت ... یکی از روزهای سپتامبر که آسمان صاف بود مقارن عصر با جسمی ناتوان و روحی متزلزل بملاقات دوستستان دیرینم رفتم و همچون محتضری نیمه جان برصندلی افتادم بطوری که ایخمنیف و همسرش متوحش و نگران شدند.

اگر در اینموقع سرم چرخ می‌خورد و لرزه غریبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود برای آن نبود که ده بار بخانه آنها نزدیک شده و دست بزنك در برده بودم و با وجود این یارای داخل شدن در خویشتن نیافته و باز کشته بودم، برای آن نبود که هنوز موفقیتی در نویسندگی بدست نیاورده و شرط ازدواج با ناتاشا را انجام ندهم. بوم بلکه علت نگرانی من بیشتر برای آن بود که ۲۲ طی این یکسال جدائی حوادث شگمت انگیزی برای ناتاشا و من روی داده بود و دست روزگار سنك تفرقه بزرگی بین من و او انداخته بود. آنا آندریونا با نگاه تأثر آمیزی بمن نگر بسته و بطور قطع در دل چنین گفت:

این است جوانی که میخواستم سر نوشت دخترم را تا آخر عمر بوی سپرم. این زن با کدامن بالحن تأثر آوری که هرگز آتئك آن را فراموش نخواهم کرد از من چنین پرسید.

وانیا آیا يك فنجان چای مینوشید؟ آیا شما همچنان بیمارید؟
در انستائیکه یا من صحبت میکرد بطور قطع افکارش در پیرامون
مسائل دیگری دور میزد زیرا نزدیک بود اینخمنیف در محاکمه محکوم شود
وسمادت و نیک بختی و حیثیت و دارائیش بیکبار دستخوش نیستی گردد.
آلیوشای زیبا که مسئول اصلی این محاکمه بود چند ماه پیش فرصتی
بدست آورده و بملاقات آنها آمده بود.

اینخمنیف که این شاهزاده جوان را همچون فرزندی گرامی میداشت و
هر روز از وی سخن میراند با آغوش باز او را پذیرفت و همسرش نیز که روز
های شیرین و اسیلوسکوئه را بخاطر آورد از شدت تأثر و ذوق زار زار
گریست. ملاقات های شاهزاده جوان با خانواده اینخمنیف رو بفرونی نهاده
بود و اینخمنیف که مظهر شرافت و صداقت و سادگی بود از هر نوع احتیاطی
در اینخصوص خودداری نمود و بسوء ظن شاهزاده و اظهارات وی کمترین
وقعی نمی نهاد تا کار بجائی رسید که آلیوشا هر روز بملاقات آنها میآمد و
ساعتهای متمادی با مرد کهن سال و همسر محبوب وی بسر میبرد و بسختی
بجدائی از آنها دل مینهاد.

بدیهی است شاهزاده از قضیه اطلاع یافته و آشفتگی وی صد چندان
شده و نامه بسیار توهین آمیز و شدیدتی باینخمنیف نگاشته و بآلیوشا نیز
دستور اکید داد که از آمد و شد بخانه اینخمنیف خودداری نماید. این پیش
آمد پانزده روز پیش از دیدار من روی داده بود.

این حوادث دل پیر مرد را آکنده از تأثر و اندوه نموده بود. ناتاشای
با کدامن و عزیزش را دوباره متهم نموده و راجع بوی مزخرفات و ترهات
خصوصت آمیز منتشر میکردند. همان مردیکه بخودش توهین نموده و با خاک
بکسانش کرده بود اینك میکوشد دامن پاك دختر زیبایش را نیز ملوث
کند. پیر مرد بیگناه میبایست اینهمه دشواریها را تحمل نموده و دم نزند و
بهمین جهت روز بروز افسرده تر و نومید تر میشد.

اگرچه من از فرط بیماری و ناتوانی و بی پولی سه ماه بود در منزل
آنان قدم نگذاشته بودم با وجود این میدانستم که پیش آمد ناگوار دیگری
برای آنان روی داده بود اما نمیبخواستم باور کنم که ناتاشای با وفای
من یعنی همان دختریکه برای او زنده مانده بودم نسبت بجوان دیگری
اظهار عشق و دوستی میکند و بهمین جهت برای من بردن بحقیقت با آنکه
بسیار رنجور و ناتوان بودم بخانه اینخمنیف شتافتم.

باری پیر مرد مهربان ناگهان بخود آمده از من چنین پرسید:

وانیا آیا تو بیمار بودی؟ راستی من مستوجب ملامت هم زیرا الاقل بملاقات تو نیامدم

اما میدانی که همچنان گرفتار این قضیه ...
این بگفت و دوباره غرق در افکار خویش گردید .
بوی چنین گفتم :

آری کهالت مختصری داشتم .

انگاه پیرمرد مجدداً سر از جیب تفکر برداشت و گفت :
چطور تو کهالت داشتی؟ چندبار بتو گفتم از خودت مواظبت کن
نخواستی بسنخنان من گوش دهی . وانیای گرامی از آغاز پیدایش تاکنون
همیشه شعرا و نویسندگان همواره در بدبختی و مذلت بسر برده اند .
ایغمنیف بسیار آشفته و مغموم بود و گرنه هرگز بدینسان سخن نمی راند .
نگاه دقیقی بوی معطوف داشتم قیافه اش گرفته و دیدگانش مملو از
اضطراب بود . هزار بار از حال معمول عصبانی تر و بدبین تر می نمود و همسرش
بانهایت اضطراب بوی مینگریست .

آنگاه . بمادر مهربان نظری افکندم و گفتم :

حال ناتاشا چطور است؟ مگر او در خانه نیست ؟

پرسش من اندکی بر تزلزل خاطر آنا آندریونا بیفزود و بسا لحن
تأثر آوری بمن گفت :

چرا او در خانه است . اکنون بدیدن تو خواهد آمد . سه هفته است که
شما یکدیگر را ندیده اید حال وی نیز بکلی دگرگون گردیده بطوریکه
سلامتی و بیماریش معلوم نیست آنگاه نگاه اضطراب آمیزی بشوهرش معطوف
داشت و گفت :

نمیدانم او را چه میشود !

ایغمنیف با لحن تأثر آوری سنخنان همسرش را قطع کرد و گفت :
نه او بیمار نیست ... این احساسات و تأثرات تقاضای سن است . کسی
سر از تخیلات و هوسهای دختران در نمی آورد .

آنا آندریونا چنین گفت :

باز هم که تو از خیال و هوس سخن راندی . ؟

ایغمنیف مهر سکوت بر لب زد و پاسخ وی را نداد بطوریکه من بخود
گفتم آیا پیش آمدی برای آنها روی داده است ؟
چند ثانیه بعد ایغمنیف بمن روی آورد گفت :

شما تازگی چه دارید . ؟ آیا همچنان بنویسندگی ادامه می دهید . ؟
در این اثنا در باز شد و ناتاشا وارد اتاق گردید .

فصل هفتم

ناتاشا کلاه خود را روی پیا نو گذاشته سپس بسوی من پیش آمد و بدون اینکه کلامه ای بر زبان راند دست خود را بسوی من دراز کرد. لبهایش را ارزه خفیفی فرا گرفته بود چنانکه گفتمی میخواست سخن مؤدبانه ای بگوید لکن ساکت ماند. سه هفته بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم و برآستی از تغییراتی که در وی عارض شده بود بسیار نگران شدم و منظره گونه های کمرنگ و دیدگان تابناک وی سراسر وجودم را لرزاند.

اما ناشای عزیز من چه زیبا و دلربا بود! هرگز من او را مانند این ساعت که دفتر نیکبختی من بسته میشد خوشگل و روح افزا ندیده بودم. آیا این دختر همان ناتاشائی بود که یکسال پیش دیده از صورت من برنمیداشت و لبانش با لبان من در موقع خواندن کتابم حرکت میکرد؟ آیا این دختر همان زیبایی بود که در اطاق مجاور با گونه های برافروخته و دیدگان محبوب بمن اظهار عشق نمود؟ غرق در این افکار بودم که ناگهان نافوس کلیسا مؤمنین را بنماز دعوت کرد و مادر ناتاشا بوی چنین گفت:

- ناتاشا تو بکلیسا خواهی رفت؟

دختر عزیزم برو نماز بخوان. بعلاوه کلیسا تا اینجا چندان دور نیست تو میتوانی اندکی تغییر هوا دهی زیرا همیشه در اینجا محبوسی.

ناتاشا آهسته چنین پاسخ داد:

- من امروز بکلیسا نخواهم رفت.

در این موقع بر قیافه دختر جوان رنگ مرک نشست.

مادرش با لحن تشویق آمیزی بود چنین گفت:

چرا تو نمیروی؟

مگر نه یکساعت پیش خودت تصمیم برفتن گرفتی و حتی کلاهت را

نیز برداشتی؟

برو ناتاشای عزیز من امار بخوان و از خدا درخواست کن که بتو

سلامتی عطا فرماید.

این سخن نیز نگاه اضطراب آمیزی بدخترش معطوف داشت و گفت:

آری عزیزم برو.

مادرت حق دارد. و انیا نیز همراه تو خواهد آمد.

منظره لبخند تلخی که در اینموقع در کنج لبان دختر زیبا نقش بست هرگز از نظر من دور نخواهد شد.

بیدرنك كلاه خوه را برداشت و با دستهای لرزانی بر سر نهاد. کلیه حرکاتش غیرعادی بود چنانکه خودش نمیدانست چه میکند. پدر و مادرش با بهت زیادی ویرا مینگریستند.

آنگاه ناتاشا با لحن تأثر آوری گفت:

— خدا حافظ

مادرش چنین گفت:

— فرشته زیبای من گوئی تو قصد مسافرت درازی داری...؟ نگاه کن چقدر مضطرب بنظر می آئی! راستی فراموش کرده بودم بتو بگویم. عزیزم این دعائی را که برای تو گرفته ام بگیر و همراه خود داشته باش. شاید خدای متعال بتو سلامتی و نیک بختی عطا فرماید. ما جز نوجگر گوشه دیگری نداریم در این اتنا دعا را بگردن ناتاشا بست و گفت:

— خدا بتو سلامتی عطا کند. من موقعیکه بسن تو بودم هر شب قبل از خواب نماز میخواندم و همچنین زمانی بود که هر شب قبل از اینکه تو بخواب روی با تو دعا میخواندم و تو از من تقلید میکردی لکن تو دیگر آن کودک خوشحال و مسرور نیستی و نمیدانم چرا آرامش فکر نداری. آه ناتاشا! ناتاشای عزیز من! دعاهاى من هیچ تأثیری در حال تو ندارد. این بگفت و قطرات اشک از دیدگان جاری ساخت.

ناتاشا با آرامی دست مادرش را بوسید و سپس قدمی بسوی وی برداشت و ناگهان باز گشت و بایخمیف نزدیک شد و در مقابل وی برانو در آمد و گفت: — شما نیز پدر عزیزم مرا دعا کنید.

این رفتار ناگهانی و حیرت انگیز همه را غرق در بهت و تأثر نمود و ایخمیف نیز در حالیکه اشک دور دیدگانش حلقه زده بود گفت:

ناتاشای عزیز من ترا چه میشود؟ چه غم و اندوهی در دل تو راه یافته است؟ چرا شب و روز گریه میکنی؟ من از غم تو شبها خواب ندارم. ماجری را برای من تعریف کن و غمهای خود را بپدر کهنسالت بگو.

ایخمیف دیگر یارای ادامه کلام نداشت و دخترش را در آغوش کشیده او را بوسید.

ناتاشا درحالی که از شدت گریه توانائی سخن گفتن نداشت بآهستگی گفت :

— چیزی نیست . چیزی نیست . فقط قدری کسالت دارم .

آنگاه ایخمنیف بوی چنین گفت :

— فرزند عزیزم امیدوارم خدای متعال یارتو باشد و از بدی محافظت کند .

مادرش نیز گفت :

— خدا نگهدار تو باشد .

ناتاشا گفت :

خدا حافظ . خدا حافظ !

دختر متزلزل چون بنزدیک در رسید دقیقه‌ای مکث کرد و بار دیگر نگاه تأثرآمیزی پیدر و مادر سالخورده خویش معطوف داشت و بزودی از اطاق خارج شد .

من با شتاب هرچه تمامتر در پس وی روان شدم در حالیکه در دل احساس میکردم بدبختی موحشی در انتظار من است .

فصل هشتم

ناتاشا بسرعت هرچه تمامتر حرکت میکرد و کمترین نگاهی بمن متوجه نمی ساخت. چون بته خیا بان رسید دقیقه ای مکث کرد و دست مرا گرفت و گفت:

— خفه میشوم - قلبم گرفته است .

من با اضطراب هرچه تمامتر گفتم :

ناتاشا باز گردیم .

ناتاشا با دیدگان وحشت آوری مرا نگرست و گفت :

— مگر نمی بینی که من از خانه میگریزم تا برای ابد از پدر و مادر خویش جدا شوم .

زانو هایم سست شد . . اگرچه بدبختی موحشی را پیش بینی میکردم لکن سخنان دختر زیبا همچون صاعقه ای که ناگهان بر سرم فرود آمده باشد از خود بیخودم ساخت .

ما با هستگی در کنار یکدیگر پیش میرفتیم ، یارای سخن گفتن برایم نمانده بود و شاید اصلاً نیروی تفکر از من سلب شده بود . سرم گیج بوده رگز تصور نمیکردم چنین حادثه ای روی دهد .

آخر ناتاشا سکوت را شکست و گفت :

— و انیا تو مرا کاملاً محکوم میدانی آیا چنین نیست ؟

بدون آنکه بدانم چه میگویم بوی چنین پاسخ گفتم :

— نه اما باور نمیکنم چنین پیش آمدی بحقیقت پیوندد .

ناتاشا گفت :

باوجود این مطمئن باش این حادثه بطور قطع بوقوع خواهد پیوست من برای دائم از آنها جدا میشوم و نمیدانم بعد از این بآنها چه خواهد گذشت و سرنوشت خودم نیز چه خواهد شد ؟

از او پرسیدم :

— تو نزد آلیوشا میروی ؟

ناتاشا پاسخ داد :

آری .

آنگاه با حرارت و تاثیر پیمانندی گفتم :

ممکن نیست . این کار غیر میسر است .

ناتاشای عزیز من ! این اقدام از عقل و منطق و انصاف دور است . تو آنها را مینکشی و خودت را نیز دچار بدبختی موحشی میکنی . آیا از عواقب این کار آگاه نیستی ؟

ناتاشا بالجن محکومی که بیای دار میرو گفت :

— چرا میدانم ولی چاره جز این ندارم . اراده از من بکلی سلب شده است .

آنگاه با آنکه میدانستم اصرارم بجائی نخواهد رسید با تمام نیروی خود بوی گفتم :

— ناتاشا باز گرد و تاهنوز فرصت در دست است از اجرای تصمیم خویش صرف نظر کن . آیا هیچ بسر نوشت پدر کهن سالت فکر کرده ای ؟ تو نیک میدانی پدر آلیوشا دشمن پدرتوست و پدر تو توهین های موحش نموده و او را متهم بدزدی کرده است و اکنون پدر تو را سارق میداند . تو میدانی که این دومرد دشمنی سختی دارند . . . اما از همه بدتر تو خود میدانی که پدر و مادر ترا متهم بآن کرده اند که وسایل نزدیکی و معاشقه ترا با آلیوشا بدست خود فراهم کرده اند . بیاد آور پدرت از این اتهامات تاجه اندازه رنج برده است ! بموهای سپید وی ترحم کن . تو خود میدانی یگانه مایه امید و تکیه گاه آنها در دوران پیری تنها توهستی .

همچنین بیاد آور پدرت ترا بیگناه میداند و شایعاتی را که در خصوص تو انتشار یافته است خصومت آمیز تلقی میکند . از آن موقع که آلیوشا دوباره بخانه شما شروع بآمد و شد نمود آتش کین و ستیز بین پدر او و پدر تو تیزتر شد و مجدداً پدر تو توهین کرد و دیگر آشفته گی را در دل وی بجوش آورد اینک تو با این اقدام صحت و درستی شایعات و اتهاماتی را که در خصوص خانواده شما انتشار یافته است ثابت میکنی و کسانی که از قصیه اطلاع دارند شاهزاده را محق و پدر ترا محکوم میدانند . در این صورت فکر کن پدرت چه خواهد گذشت ؟ آیا از ننگ و تأثیر جان نخواهد سپرد و بدست یگانه دختر دلبد خویش پیرتگاه نیستی و مذلت نخواهد افتاد ؟ آیا تصور میکنی پس از این حادثه شوم مادر پیرت توانائی زیستن خواهد داشت ؟ ناتاشا ! ناتاشای مهربان از تصمیمت منصرف شو و بخانه باز گرد .

ناتاشا ساکت ماند . در دیدگانش چنان آتار اندوه و غم جانگدازی

یافتم که یقین حاصل کردم حتی بدون گفته های من دلش از تصمیمی که گرفته است خون است و اظهارات من نمکی است که جراحات قلبش را سخت تر میکند با وجود این از اندرز دادن دست برنداشتم و گفتم :

— مگر نه تو چند لحظه پیش بمادرت میگفتی از خانه بیرون نخواهی آمد و بکلیسا نخواهی رفت ؟

بنا بر این میل ماندن داشتی و هنوز تصمیم نگرفته بودی .

لبخند تلخی بکنج لبانش نقش بست و گفت :

— آیا تصور میکنی میدانستم چه میگویم ؟ خیر و انیا تصمیم من

از مدتی پیش گرفته شده بود .

آنگاه با قلبی مملو از تأثر و بدون اراده بوی گفتم :

— آیا تو تا این اندازه او را دوست داری ؟

ناتاشا گفت :

— و انیا آیا نیاز باین پرسش است . تو خود می بینی بمن گفته است

بیا من هم آمده ام و در انتظار او هستم .

بوی گفتم :

— پس گوش کن ناتاشا لا اقل کررا طور دیگر میتوانی اصلاح کنی .

تو ناگزیر نیستی از بدو مادر خود جدا شوی . ناتاشای عزیز من گوش کن من راه را بتو نشان خواهم داد ... من کاملاً بتو کمک خواهم کرد و عهده دار تأمین ارتباط بین آلیوشا و تو خواهم شد . تنها دارم از خانه پدرت فرار نکن من نامه های شمارا میبرسانم . این بهتر از آنست که تو بدینسان از پدر و مادر کهنسال خویش جدا شوی ... من کاملاً شمارا راضی خواهم کرد ... بدین طریق اقل تا تو از دست نخواهی رفت زیرا ناتاشای عزیز من توییای خود پیرنگاه موحشی نزدیک میشوی .. آیا تو خود راضی هستی ؟ اگر نصیحت مرا بکاربندی اشکالات رفع خواهند شد و شما تا هر وقت که بخواهید میتوانید یکدیگر را دوست بدارید و موقعیکه پدران شما دست از نزاع و ستیز برداشتند شما خواهید توانست با فراغت خاطر

ناتاشا دست مرا بفشرد و سخنان مرا قطع نمود و گفت :

بس است و انیا . و انیای عزیز من چقدر خوب و خوش قلبی ! تو هیچوقت

از خودت صحبت نمیکنی . من بتو خیانت کردم و تو مرا بدینسان عفو کردی و

اینک در صدد تأمین نیکبختی ما بر آمده ای و میخواهی نامه های ما را برسانی

در اثنا یکه سبیل اشک از دیدگان جاری بسود سخنانش را ادامه

داد و گفت :

من نيك ميدانم كه تو چقدر مرا دوست داشتی و اکنون هم دوست داری. تو هرگز يكبار هم مرا ملاقت نكردی و سخن تلخی بر زبان نراندی. اما من تاجه اندازه در مقابل تو گناهكارم! آیا زمانی را كه ما با هم بسر میبردیم بیاد داری؟ آه چقدر خوب بود من هرگز او را ملاقات نكرده بودم... در اینصورت یقین بود با تو در خوشی و شادگامی بسر میبردیم... اما من شایستگی زندگانی كردن با تو را نداشتم... تجدید خاطرات گذشته چه ثمردارد؟ درست است كه تو سه هفته بملاقات من نیامدی ولی سوگند یاد میكنم هرگز نمیپنداشتم تو از من قهر كرده ای بلكه میدانستم برای آن بخانه مانمیآئی كه مبادا وجودت مانعی برای عشق ما تولید كند. آه چقدر دیدن ما برای تو تألم آور بود؟ با وجود این باناشكیانی هر چه تمامتر منتظر تو بودم. زیرا اگر چه من آلیوشا را بعد پرستش دوست دارم با وجود این ترا از لحاظ برادری بیشتر از او دوست دارم. من بدون تو زندگانی نتوانم كرد. وجود تو وقاب بی مانند تو برای دستگیری از من لازم است... آه چه دوره موحشی در انتظار ماست!

آنگاه باز حمت بسیار از گریه جلوگیری كرد و گفت:

— آه چقدر مشتاق دیدار تو بودم؟

تو چقدر ضعیف و ناتوان شده ای؟ بطور قطع بیمار بوده ای. و انیا چقدر سنگدل كه اصلاً احوالت را نپرسیدم و فقط از خود صحبت كردم... بگو بدانم چه میکنی. آیا كتاب دیگری نوشته ای؟

من پید رنگ سخنان وی را قطع نموده گفتم:

— اکنون كتاب را كنار بگذار بگو بدانم آلیوشا بتو دستور فرار داده است یا آنكه خودت این تصمیم مخوف را گرفته ای؟

ناتاشا گفت:

— نه من خودم چنین صلاح دانستم... البته او بمن گفت... ماجری را اکنون برای تو حكایت خواهم كرد. میخواهند برای اوزنی از خانواده ثروتمندی بگیرند و پدرش دختر خوبی را انتخاب كرده است كه هم بی اندازه زیبا و هم فوق العاده ثروتمند است و البته تو شاهزاده را خوب می شناسی و از زبردستی و كاردانی و پول دوستی وی اطلاع كامل داری. او برای نیل بمقصود از هیچگونه اقدام و نیرنگی کوتاهی نمیكند و چون میل دارد هر چه زود تر از شر آلیوشا راحت شود سعی دارد مناسبات ما را بر هم زند زیرا بیم آن دارد كه مبادا من آلیوشا را از این وصلت باز دارم. علاوه بر این چنانچه گفتم دختر بی اندازه پاك طینت و زیباست و نزدیک است آلیوشا را كاملاً مجذوب كند.

سخنان وی را قطع نموده گفتم :
 - مگر شاهزاده از مناسبات تو با آلیوشا اطلاع دارد ؟
 ناتاشا گفت :

- اواز اوضاع کاملاً باخبر است .
 گفتم اواز کجا پی بمناسبات شما برده است ؟
 ناتاشا گفت :

- آلیوشا تمام قضایا را برای پدرش حکایت کرده است .
 از این سخن تعجب کردم و به ناتاشا گفتم :

- آیا این کار دور از عقل و احتیاط نیست . چگونه وی راضی میشود
 در چنین موقعی پدرش را از اوضاع آگاه سازد . ناگهان گونه های
 ناتاشا سرخ شد و در مقام دفاع از آلیوشا برآمد و گفت :

و انیا اورا سرزنش نکن ... نباید درباره آلیوشا مانند اشخاص
 معمول قضاوت نمود . وی کودک کی است که بطور خاصی پرورش یافته است .
 آیا تو تصور میکنی عقل در زندگانی این جوان دخالت دارد ؟ اکنون
 دوست شماست و یکساعت دیگر همه اسرار شما را نزد دیگران فاش میکند .
 ممکن است برخلاف مهر و مودت اقدامی نماید . لکن معلوم نیست آیا از راه
 ندانستگی است یا بدجنسی .

در هر صورت آلیوشا کودک کی پیش نیست و هرگاه من دائماً نزد او
 نباشم ممکن است فراموشم کند .
 بناتاشا گفتم :

تصور نمیکنم شایعاتی که در خصوص ازدواج وی انتشار یافته است
 مقرون بحقیقت باشد زیرا او هنوز کودک است . چگونه میتواند ازدواج کند ؟
 - گفتم پدرش برای نفع شخصی خود اقدام باینکار نموده است .
 - چگونه میدانی که نامزدش زیباست و او را فریفته است .
 - خودش بمن گفته است .

من بالحنی که آثار آشفته گی از آن پیدا بود پرسیدم :
 - چگونه او خودش بتو میگوید که کسی دیگر را دوست دارد و با اینهمه
 را مجبور میکند همه چیز خود را فدای او کنی ؟
 ناتاشا با شتاب چنین پاسخ داد :

- نه . نه . تو چنانکه باید او را نمی شناسی . تا کسی او را درست نشناسد
 نمیتواند در خصوص وی قضاوت نماید .

قلبی پاکتر و صافتر از وی یافت نمیشود. اگر دروغ را بر راستی ترجیح میداد بهتر بود. اگر مچندوب آن دختر شده باشد جای شکفتی ندارد. ممکن است هشت روز به ملاقات من نیاید و کسی دیگر را دوست بدارد لکن بعضی اینکه دوباره مرا دید بزانو درمیآید و مرا همچون معبودی پرستش میکند. جای بسی خوشوقتی است که هیچ چیز را از من مستور نمیدارد و گرنه از شدت حسد جان می سپردم. باری برای من مسلم شده است هرگاه پیوسته نزد او نباشم فراموشم خواهد کرد و دیگر دوستم نخواهد داشت من او را می شناسم. هرگاه کسی دیگر دل او را بدست آورد ممکن است من از غصه جان سپرم لکن دوری از وی هزاران بار از مرگ و موحشرین شکنجه ها دشوار تر است. آه و انیای عزیزم بطور قطع عشق من نسبت بوی از اندازه خارج است و گرنه چگونه بدینسان دل بفراق پدر و مادر که نسالم میدادم. عقل و منطق را برخ من نکش. من از تصمیم خویش صرف نظر نخواهم کرد و او باید هر لحظه نزد من باشد من چنین تصمیم گرفته ام و از عزم خویش دست بردار نخواهم بود. من نیک میدانم که بر اثر این تصمیم خویشتن را بچاه نیستی خواهم انداخت ولی چاره ای جز این ندارم ...

آنگاه لرزه ای بر اندامش افتاد و گفت :

- و انیای عزیزم. هرگاه او حقیقتاً مرا دوست نداشته باشد چکنم ؟ هرگاه چنانچه گفתי او بخواهد مرا فریب دهد ؟ (من چنین چیزی نگفته بودم) هرگاه او در ظاهر درستکار و صمیمی باشد و من باندازه ای ابله باشم که از او در مقابل تو دفاع نمایم ؟ هرگاه او اکنون با کسی دیگر خوش باشد و من تیره روز عزیزترین کسان خویش را رها نموده و در تجسس او باشم ؟ ... ای و انیای عزیز اگر همه این تصورات راست باشد من چه خواهم کرد ؟ چنان ناله جانگدازی کرد که بیم و هراس مرا فرا گرفت و دریافتم عقلش بر حرکات و رفتارهای مسلط نیست و فقط حسد ابلهانه ای او را وادار به اتخاذ این تصمیم نموده است .

اما خود من هم دستخوش آتش حسد شدم و بدون اراده باو گفتم :
- پس از قرار معلوم تصور نمیکنم تو چنانچه باید او را دوست داشته باشی ... تو بعشق وی ایمان نداری و با وجود این گرامی ترین کسان خویش را فدای او میکنی ... گوئی تو نابیناهستی و از این عشق چیزی نمیفهمی در هر صورت بدینسان شما وسایل بدبختی یکدیگر را فراهم میکنید .
ناتاشا بادللی آکنده از غم گفت :

- آری عشق من ابلهانه است. من هرگز ترا مانند او دوست نداشته‌ام. خوب میدانم که عظم از دست رفته است و نباید او را تا این اندازه دوست داشته باشم. از مدتی مدید حتی در شیرین ترین ساعات زندگانی خود احساس کرده‌ام از این عشق جز تلخکامی و اذیت چیز دیگری نصیب نخواهم برد. اما در صورتیکه آزادی وی برای من مایه لذت و نیکبختی است چاره‌ام چیست؟ من از هم اکنون میدانم گرفتار مصائب جانگدازی خواهم شد. او برای من بارها سوگند یاد کرده است دوستم دارد و در اینخصوص بمن قول‌های فراوان داده است لکن من هرگز بقول‌های وی اطمینان نداشته‌ام. من خودم بوی گفته‌ام میل ندارم او را مقید کنم.. من نمیخواهم آزادی او را سلب کنم بلکه میل دارم خدمتگار وی باشم و از دست او جور زیاد بینم مشروط بر اینکه ترکم نکند... آیا می‌بینی و انیا بچه پستی حاضر من دهم؟ البته میدانی کاری پست تر از این نیست. با وجود این هرگاه او مرا رها کند همچون سگ با وفائی عقبش خواهم رفت. تو بمن اندرز میدهی از تسمیم خویش صرف نظر کنم و بخانه بازگردم... چه ثمر دارد؟ بمحض اینکه مرا بخواند دوباره عقبش خواهم رفت. من هرگونه مصیبتی را که باعث او باشد با جان و دل خریدارم... آه و انیا من از گفتن این سخنان شرم دارم.. از او پرسیدم: - آیا قول داده است باتو ازدواج کند؟

آری بمن قول داده و خیلی چیزها گفته است. او بمن اطمینان داده است که بدون سرو صدا فردا بخارج شهر خواهیم رفت و ازدواج خواهیم کرد لکن خودش نمیداند معنی ازدواج چیست؟.. عجب شوهری خواهد شد؟ اگر ما عروسی کنیم ممکن است بعداً مرا ملامت کند. من بهیچ روی میل ندارم او مرا سرزنش کند. من از او هیچ چیز نمیخواهم. هرگاه بر اثر ازدواج با من بدبخت شود چگونه بچنین گناهی تن دهم؟ آنگاه از او پرسیدم:

- اکنون تو مستقیماً نزد او میروی؟

نه او بمن قول داده است در اینجا مرا ملاقات کند.

من با آشفتگی هرچه تمامتر باو گفتم: - هنوز او نیامده است؟ تو قبل از وی بمیعاد میرسی؟

لحن صدای من دروی اثر عمیق بخشید و باقیافه‌ای که آثار اندوه و رنج فراوان در آن نمایان بود گفت:

- شاید هم اصلاً نیاید. پرروز برای من نوشته بود هرگاه درخواست

ویرا اجابت نکنم ناگزیر خواهد شد موضوع فرار و ازدواج مارا بتعویق اندازد و در این اثنا ممکن است پدرش او را نزد نامزدش ببرد . آه و اینب اگر اکنون نزد او باشد چه خواهم کرد . ؟
بوی هیچ پاسخ ندادم . دست مرا با شدت کامل بفشرد و بآهستگی گفت :

- تصور میکنم آلیوشا نزد او باشد ... او تصور میکرد من نخواهم آمد تا نیامدن مرا بهانه کرده و نزد وی برود . . . چون من موجب اذیت وی شده ام میکوشد خود را از شر من رهائی بخشد . خدایا چقدر دیوانه هستم . بار آخر میگفت زیاد ناراحتش میکنم . پس اکنون چرا در انتظار او ایستاده ام ؟

بمحض اینکه آلیوشا را از دور دیدم گفتم :
- نگران نباش این آلیوشا است که نزدیک میشود .
ناتاشا بمحض دیدن آلیوشا فریادی از شغف برآورد و دست مرا رها کرد و پیشواز وی شتافت . خیابان خلوت بود و آنها سخت یکدیگر را در آغوش کشیدند . ناتاشا در عین حال هم میخندید و هم میگریست . گونه هایش سرخ شده بود و توانائی حرکت نداشت . آلیوشا متوجه من شد و بسوی من پیش آمد .

فصل نهم

من بوی چنان نگریستم که گفתי نخستین بار است ویرا می بینم. بیا
 ینکه چندین بار ملاقاتش کرده بودم بادقت هرچه تمامتر بدیدگانش خیره
 شدم. میخواستم بدانم چگونه کودکی مانند وی توانسته است بدینسان ناتاشای
 عزیز مرا در دام عشق اندازد و طوری دل وی را بر باید که دختر زیبا حاضر
 بفدا کردن گرانبها ترین دارائی خویش در راه این عشق گردد.

آلیوشا دست مرا با نهایت صمیمیت بفشرد و نگاه آرامش تا اعماق دلم
 کار گرشد. پیدرنگ احساس کردم قضاوتم در حق وی ممکن است نادرست
 باشد زیرا من او را دشمن خود میدانستم.

آلیوشا جوانی لاغر اندام و بلند قامت بود و صورت بیضی شکل و موهای
 خرمائی و دیدگان درشت فتانی داشت که گاهی از شادی کودکانه ای برق میزد.
 لبهای سرخ و زیبایش لطف خاصی داشت و لبخندی که در کنج این لبان نقش
 می بست چنان کودکانه بود که آدمی ناگزیر میشد با لبخندی بوی پاسخ دهد.
 لباسش نیز بسیار نظیف و خوش دوخت بود. اگر چه این جوان اندکی گیج مینمود
 و عیوب خاصی داشت لکن دلش با اندازه ای پاک و بی آلاش بود که خودش
 عیوب خویش را تصدیق میکرد و نا بخردی خود را با ستهزاء میگرفت. من
 تصور نمیکنم او اصولاً قادر بدروغگوئی بود و اگر هم گاهی دروغ میگفت
 خود متوجه نبود. حتی خودخواهی هم در این جوان جذایت خاصی داشت
 زیرا آشکارا احساسات خویش را نشان میداد. او اصلاً قادر بکتمان هیچ
 چیز نبود. این جوان ناتوان و محجوب گفתי اصلاً اراده ندارد. تحقیر یا اغفال
 بنظروى گناهی بزرگ بود. آلیوشا با اینکه در عنفوان شباب بسر می برد تقریباً
 از زندگانی هیچ اطلاعی نداشت و بطور قطع اگر بسن چهل سالگی هم
 میرسید هنوز کودک بود. من یقین دارم هیچکس نمیتوانست از دوست داشتن
 وی خودداری کند. زیرا با نوازش و رفتار کودکانه خود همه کس را رام میکرد
 ناتاشا راست میگفت این جوان ممکن بود بر اثر تحریک و نفوذ دیگران کار
 ناپسندی را مرتکب گردد لکن بعضی اینکه بمواقف وخیم کار خویش پی
 میبرد بی اندازه پشیمان و متأثر میگردد.

ناتاشا بنا بر مقتضیات غریزی احساس کرده بود آلیوشا نخست بروی

مسلط خواهد گردید و سپس بدامش خواهد انداخت .

این دختر زیبا میدانست دوست داشتن زیاد لذت خاصی دارد لکن عشق مفرط طبعاً آمیخته بنا کامیها و تلخی های فراوان است و بهمین جهت میکوشید برای فدا شدن در راه این دوستی بر آلیوشا پیشی گیرد . دیدگانش از شدت عشق برق میزد و بالذات زاید الوصفی بآلیوشا نگاه میکرد و معلوم بود جهان هستی را بکلی فراموش نموده و در وجود آلیوشا مستهلک شده است .
ناتاشا نگاهی متوجه من نمود و گفت :

– و انیا من از او بدگونی میکردم ... بدان که شایستگی دوستی و برا ندارم ... سخنانی را که بتو گفتم فراموش کن .
سپس آلیوشا را مخاطب قرار داد و گفت :

– من تصور میکردم تو نخواهی آمد .
آلیوشا دست وی را بوسید و آنگاه بمن روی آورد و گفت :
– مدت مدیدی بود آرزو داشتم شما را همچون برادری در آغوش کشم . اگر بدانید راجع بشما ناتاشا چه چیزهایی بمن گفته است . ما کمتر یکدیگر را ملاقات کرده ایم آنگاه تابنا گوش سرخ شد و گفت :

– مرا عفو کنید و بیایید باهم دوست شویم .
ناتاشا با حرارتی هرچه تمامتر گفته های وی را تأیید کرد و گفت :
– آری او دوست و برادر ماست و بطور قطع ما را از مدتی پیش بخشیده است . ما بدون یاری و پشتیبانی وی نیکبخت نتوانیم شد . بارها این حقیقت را بتو گفته ام . آه چقدر ستمگر و بیاد گیریم .
آنگاه در حالیکه لبانش می لرزید چنین گفت :

– و انیا بخانه باز گرد . آنها بخوبی از پاکی قلب تو آگاهند و موقعیکه دیدند تو مرا عفو کرده ای از سختگیری آنها نسبت بمن کاسته خواهد شد . با احساساتی که از قلب تو تراوش میکند ماجری را کاملاً برای آنها بازگو و تا میتوانی از من دفاع کن و مرا از غرقاب بدنامی نجات ده . جزئیات علل اقدام را برای آنها تشریح کن . شاید اگر تو امروز بملاقات من نیامده بودی تصمیم قطعی نمی گرفتم . بمحض اینکه ترا دیدم نور امید در قلبم تابید . ماجری را طوری با اطلاع آنها خواهی رسانید که دست کم از نخستین وحشت و نگرانی آنها کاسته شود . و انیا من میدانم بخشیدن من غیر میسر است و اگر هم آنها مرا عفو نمایند خدا از گناه من نخواهد گذشت . ولی اگر پدرم مرا نفرین کند من آزرده نخواهم شد و تادم واپسین آنها را دعا خواهم کرد . دل من همواره نزد آنها خواهد بود . خدایا چرا مانعی توانیم در شادکامی و مسرت بسر ببریم ؟ چرا ؟ من چه گناهی کرده ام ؟

در این اثناء دستهای خود را بر صورتش نهاد و آلیوشا او را تنگ در آغوش کشید و ما مدت چند دقیقه سکوت کردیم ...
 آنگاه من نگاه ملامت آمیزی متوجه آلیوشا نمودم و گفتم :
 - آيا شما رأي ميدهيد كه ناتاشا باين فداكارى موحش تن در دهد ؟
 آليوشا چنين پاسخ گفت :
 - مرا ملامت نكنيد . كليۀ اين مصائب پيش از يك لحظۀ دوام نخواهد داشت . در اينخصوص اطمینان كامل دارم . اما اين لحظه را بايد با تهور و دلیری تحمل نمود .

ناتاشا نیز همین عقیده را دارد . شما میدانید علت اختلافات جز این تعصب خانوادگی و این دادرسی های بی اساس و شایعات غرض آلود چیز دیگری نیست . کلیه این حوادث پایان خواهد یافت و ما دوباره دور هم گرد خواهیم آمد و پدر و مادرمان چون ما را نیک بخت یافتند از در صلح و آشتی در خواهند آمد . از کجا میدانید ازدواج ما مقدمه مصالحه آنها نباشد ؟ من یقین دارم جز این نخواهد بود . عقیده شما در اینخصوص چیست ؟ من در حالیکه بناتاشا نگاه میکردم گفتم :

- شما دم از ازدواج میزنید . پس چه وقت عروسی خواهید کرد ؟
 آلیوشا گفت : - فردا مافوق پس فردا . من خودم هم نمیدانم . هنوز مقدمات آنرا فراهم نکرده ام . من چنین می پنداشتم امروز ناتاشا بميعاد گاه نخواهد آمد .

علاوه بر این ناتاشا قطعاً بشما گفته است میخواهند برای من زن بگیرند و پدرم میخواست امشب مرا نزد نامزدم ببرد و بهمین جهت من کاملاً مردد بودم . در هر صورت ما تا پس فردا بطور قطع عروسی خواهیم کرد . فردا راه پسکوف را پیش خواهیم گرفت .

یکی از دوستان دیرین من در این شهر اقامت دارد و ما را بقصبه مجاور هدایت خواهد کرد و شاید در آنجا کشیشی پیدا کنیم . البته یقین ندارم در آنجا کشیش یافت میشود یا نه . زیرا لازم بود این قضیه را تحقیق کنم . در هر صورت این موضوع جزئی است و ممکن است ما از يك قصبه دیگر کشیش دعوت کنیم . آیا اینطور نیست ؟

جای بسی تأسف است که من نتوانستم قبلاً بوسیله چند کلمه ای دوستم را از اوضاع آگاه کنم . شاید دوست من اکنون در خانه نباشد . اما چه اهمیت دارد . آدمی وقتی تصمیم راسخ با انجام کاری داشت جزئیات کار خود بخود درست میشود .

تا فردا ناتاشا بطور موقت نزد من خواهد ماند. من يك آپارتمان اجاره کرده‌ام که در بازگشت در آن سکونت خواهیم کرد زیرا میل ندارم در خانه پدرم اقامت گزینم. شما گاهی ب ملاقات ما خواهید آمد و دوستان دیرینم نیز ما را دیدن خواهند کرد و مجلس های فرح انگیزی تشکیل خواهیم داد. من وی را بانگاه اضطراب آمیزی مینگریستم اما ناتاشا بانگاههای محبت آمیزی از او دفاع میکرد.

این دختر زیبا و پاکدل گفته‌های جوان ساده را بالبخند غم انگیزی تعقیب میکرد لکن سخنان ویرا همچون اظهارات كودك شاد و شیرین زبانی بانهایت دقت گوش میداد.

اما من بآلوشا بنظر ملامت آمیزی مینگریستم و در دل اندوه یکرانی احساس میکردم. ناگهان از وی چنین پرسیدم:

اما شما یقین دارید پدرتان شما را خواهد بخشید؟ آیا باین ازدواج تن خواهد داد؟

آلوشا در پاسخ گفت:

— بطور یقین زیرا جز این چاره دیگری ندارد.

بدیهی است که نخست مرا از خانه خواهد راند زیرا مردی بسیار خشن و تندخوست و شاید هم برای اثبات نفوذ پدری خویش بداد گسترده‌تری مراجعه کند. اما کلیه این اقدامات جنبه جدی نخواهد داشت زیرا وی مرا بعد پرستش دوست دارد. قطعاً او سخت آشفته و خشمناک خواهد شد و بعد مرا عفو خواهد کرد و آنگاه همه با هم آشتی خواهیم کرد و غرق در نيك بختی خواهیم شد. از آلوشا پرسیدم:

— آیا فکر کرده‌اید هرگاه شما را نبخشند چه خواهید کرد؟

آلوشا بالحن جدی پاسخ داد: او مرا عفو خواهد کرد. من یقین دارم اما نه باین زودی بعلاوه من بوی ثابت خواهم کرد دارای اراده استواری هستم بویژه برای آنکه او همواره بر من خرده نگیرد که جوانی گیج بیش نیستم اکنون ثابت خواهم کرد آیا حقیقتاً گیجم یا نه. بدیهی است ازدواج شوخی نیست و جوان وقتی عروسی کرد دیگر از مرحله كودكی خارج میشود. مقصود من آنستکه من هم میخواهم مانند مردان متأهل بسر برم و وسائل معاش خود را بدست خویش فراهم کنم. ناتاشا مکرر بمن گفته است کار کردن بمراتب از انگل دیگران بودن بهتر است. اگر بدانید این دختر زیبا چه اندرزهای گرانبھائی بمن میدهد که عقل قاصر من از درك صد يك آن عاجز است! در محیطی که من زندگانی میکنم امثال این افکار عالی کمتر یافت

میشود. من نيك ميدانم سبك سرم وقادر بانجام هيچ كارى نيستم لكن سه روز پيش عقیده گرانبيهائى در ذهن من خطوط كرد. اگر چه هنوز موقع آن نيست كه دراينخصوص چيزى بگويم باوجود اين بشما خواهم گفت زيرا بايد بزودى ناتاشارا نيز از تصميم خویش آگاه سازم. شما با اندرز هاى خود مارا يارى خواهيد كرد. تصميم من آنستكه مثل شما براى روزنامه ها مقاله بنگارم... شما مرا درسازش باسر ديبران كمك خواهيد كرد آياچنين نيست؟ من متكى بپشتياني شما ميباشم. ديشب در ذهن خود طرح رمان شيرينى را ريخته ام. موضوع اين كتاب راز كمدي اسكرايب اقتباس كرده ام لكن بايد بعداً داستان آنرا بطور تفصيل براى شما تشریح كنم. مقصود اينست كه بتوان بوسيله قلم امرار معاش نمود. قطعاً در ازمقالات و نگارشهاى شما مزد خوبى ميدهند. آيا چنين نيست؟

من از خنده نتوانستم خوددارى كنم.

آنگاه خود آلبوشا نيز غرق در خنده شد و گفت: - چطور شما مي خنديد؟ دوست عزيز بظاهر من نگاه نكنيد. بشما قول ميدهم براى مطالعه رويه اشخاص استعداد غريبى دارم... بعداً اين حقيقت ثابت خواهد شد: چرا آزمائش نكنم شايد بموقعيت شاياني نائل گردم. اما از طرف ديگر ممكن است شما حق داشته باشيد زيرامن از حقيقت زندگاني اطلاعي ندارم. چه ناتاشا و چه اشخاص ديگر تا كنون چندين بار اين نکته را بمن گوشزد كرده اند. من چه جور نويسنده اى خواهم شد؟ آرى دوست گرامى بخنديد و مراد ايت كنيد و براى خاطر ناتاشا كه اورا بي نهايت دوست داريد مرا يارى نماييد. راستى بهيچ روى من شايستگي اين دختر را ندارم و خود نميدانم چگونه توانستم دل اورا بدينسان بچنگ آورم. من چنين احساس ميكنم كه ممكن است زندگاني خویش را در راه عشق وى فدا كنم. تا كنون در اين خصوص هيچ پيمى نداشتم لكن متدرجاً راجع بسرنوشت خویش و ناتاشا نگران ميشوم. خدايا چگونه ممكن است آدمى با آنكه وظيفه خود را كاملاً شناخته باشد براى انجام اين وظيفه درخويشتن اراده كافى واستوارى كامل احساس نكند. شما كه يگانه يار و ياور ما هستيد از ما دستگيري كنيد من خودم راجع برموز اين جهان اطلاعي ندارم. از اينكه تا اين اندازه بشما اتكاء دارم عفو نمائيد. من يقين دارم شما قلب بيمانندى داريد و هزار بار از من بهتر يد لكن يقين بدانيد شايستگي خود را براى دوستى ناتاشا و شما ثابت خواهم كرد. بار ديگر دست مرا بفشارد.ديدگان وى عاليترين احساسات آدمى را منعكس ميساخت و باچنان اعتمادي بمن دست ميداد و چنان اطميناني

بدوستی و کمک من داشت که ناگهان تأثر عجیبی دل ناتوانم را فرا گرفت .
 - ناتاشا مرا در پیمودن راه پرپیچ و خم زندگانی یاری خواهد کرد
 زیاد بمابدین نباشید و برای ما اینقدر افسرده نشوید . دل من مملو از امید
 است و از لحاظ مادی نیز زندگی ما تأمین خواهد شد . هر گاه در نویسندگی
 موفقیت حاصل نکنم ممکن است کلاس تعلیم موسیقی باز کنم من از کار شرم
 نخواهم داشت . علاوه بر این مقدار زیادی اشیاء گرانبهای غیر لازمی دارم
 ممکن است آنها را بفروشم و مدتی باین طریق معاش خود را تأمین نمایم ، باری
 و قتی که دستم از هر کاری قطع شد شغل اداری اختیار خواهم کرد و پدرم نیز
 فوق العاده مشغوف خواهد شد زیرا وی اصرار دارد من داخل خدمت
 دولت شوم لیکن بعنوان اینکه بنیه ام برای کار کردن در اداره چندان قوی
 نیست از قبول تقاضای وی خود داری کرده ام . بعلاوه وقتی پدرم دید از
 ازدواج نتیجه نیکو گرفته ام و متین تر و جدی تر شده ام مسرور خواهد شد و
 مرا عفو خواهد کرد .

من ناتاشا را که رنگ مرگ بر قیافه اش نشسته بود به آلیوشا نشان
 دادم و گفتم :

- اما آیا شما هیچ فکری ندارید بین پدر ناتاشا و پدر شما چه خواهد
 گذشت . ؟ آیا هیچ اندیشیده اید امشب در خانه ناتاشا چه خبر است ؟
 آلیوشا گفت :

- آری شما حق دارید . در این خصوص زیاد فکر کرده ام و بی اندازه
 از این پیش آمد متأثرم اما چه باید کرد ؟ چه خوب بود پدر و مادرش مرا عفو
 میکردند ؛ من آنها را آنقدر دوست دارم ؛ اگر شما بدانید آنها چگونه مرا
 همچون فرزند خویش گرامی می شمردند و چه مهر و محبت هایی نسبت بمن ابراز
 میداشتند . ؟ اینک من بآنها پاداش میدهم . اگر میدانستم علت این اختلافات
 و محاکمات چیست . ؟ مادر صورتی که اینقدر یکدیگر را دوست داریم چرا باید
 در نزاع باشیم ؟ چه خوب بود آنها باهم آشتی میکردند ... سخنان شما در
 من تأثیر غریبی دارد . راستی ناتاشا کاری که ما میکنیم بسیار زشت و موحش
 است . من بارها بتو این حقیقت را تذکر داده ام . اما تو بیش از پیش اصرار میورزی
 با وجود این و انیآیا شما تصور نمیکنید در پس این شبهای تار و روز روشنی
 باشد . ؟ آیا ممکن نیست خود ما وسایل آشتی آنها را فراهم سازیم . ؟ آیا
 تصور نمیروود آنها در مقابل زور عشق رام شوند . ؟ اگر بدانید پدرم گاه
 از اوقات تاجه اندازه رثوف و مهربان است . ؟ اگر بدانید امروز با ممداد با چه
 محبتی با من صحبت میکرد و برای متقاعد ساختن من چه سخنان نرمی ادا میکرد ؛

اینک برخلاف اراده وی چون رفتار میکنم . آیا تأسف آور نیست ؟
 هر گاه پدرم نیم ساعت باتاشای جذاب و زیبای من بسر برد کاملاً باما موافقت
 خواهد کرد . من هزار بار پیش خودم مجسم کرده ام که ناتاشا با الطاف سحر
 آمیز خویش چگونه آنها را فریفته خویش خواهد ساخت . هیچیک از آنها تا
 کنون مانند ناتاشا دختری ندیده است . پدرم تصور میکنند من بسا دختر
 نیرنگ باز افسونگری سروکار دارم . تیره ناتاشا یکی از وظایف مهم من
 است و خواهید دید چگونه از عهده انجام این وظیفه برخوادم آمد !

ناتاشای عزیز من همه کس باید ترا دوست بدارد . چه کسی جرأت دارد
 از دوست داشتن تو سر باز زند ؟ بعلاوه آیا حقیقتاً تا کنون نیک بخت نبوده ایم ؟
 من یقین دارم امروز برای ما روز مقدسی است و بعد از این در شادکامی
 و مسرت بسر خواهیم برد . آیا اینطور نیست ناتاشای گرامی من ؟

دختر زیبا جهان خلسه ای راطی می کرد . صدای شورانگیز آلیوشا
 ناگهان وی را بخود آورد . دختر متأثر نگاهی به پیرامون خویش افکند
 و خود را در آغوش من انداخت و نامه ای را از جیب خویش در آورد و سرعت
 بمن سپرد چنانچه گفתי میل ندارد آلیوشا از این پیش آمد آگاه گردد .
 این نامه ای بود که دیشب برای پدر و مادرش نگاشته بود و آنرا با

چنان نگاه یأس آمیزی بمن سپرد که تا اعماق دلم کارگر شد و ناگهان
 اضطراب عجیبی وجودم را فرا گرفت و دریافتم دختر تیره بخت از عواقب
 دهشتناک کردار خود نیک آگاه است . این دختر بیچاره میخواست بمن چیزی
 بگوید حتی شروع بسخن گفتن نمود لیکن یارای کافی در خویشتن نیافت
 و مدهوش شد . رنگ آلیوشا از وحشت همچون رنگ مردم محضری شد و با حرکات

کودکانه شقیقه های ناتاشا را مالش میداد و پی در پی میپوسید . پس از چند
 دقیقه ناتاشا بهوش آمد . درشکه ای که آلیوشا را بآن محل آورده بود در
 چند متری منتظر بود . آلیوشا او را صدا کرد و موقعیکه ما ناتاشا را در آن
 جای دادیم دختر حساس دستهای مرا با اشکهای سوزان خویش خیس کرد .
 پس از آنکه درشکه حرکت کرد من مدت مدیدی در جای خویش

مات ایستادم و در مقابل سر زشت خود متحیر بودم . کلیه آرزوهایم مانند
 بخار در جوی آتشی محو گردید و شیشه عمرم بشکست . بسادگی اندوهگین
 و دیدگان اشک آلود از همان راهی که آمده بودم بخانه پدر و مادر تیره بخت
 ناتاشا باز گشتم و هیچ نمیدانستم چگونه داخل خانه شوم و سخن را از کجا
 شروع کنم .

مغزم گفתי از کار افتاده است و پاهایم یارای حرکت ندارد . داستان
 نیک بختی من بدینسان خاتمه یافت و ماجرای عشقم همین جا پایان پذیرفت .

فصل دهم

پنج روز پس از درگذشت اسمیت من در خانه اش اقامت گزیدم. این روز یکی از تاریکترین روزهای زندگی من بشمار میرود. هوا سرد بود و از بامداد تا شام باران آمیخته برف میبارید و تنها نزدیک عصر خورشید صورت خود را نمایان ساخت و یکی از اشعه هایش از راه کنجکاو در اطاق تاریک من پرتوافکند و متدرجاً از اینکه این خانه را برای مسکن خویش گزیده بودم پشیمان و متألم میشدم. اطاق من بزرگ بود ولی سقف کوتاهی داشت و بسیار تاریک و ترسناک مینمود. بامداد وقت خود را صرف مرتب کردن کتابها و کاغذهای خود نمودم و سپس شروع بنوشتن کردم لکن عنان قلم از دستم رها شد و افکار متشتت خاطر من را فرا گرفت. قلم را بگوشه ای افکندم و بپنجره نزدیک شدم. هوا بیش از پیش تاریکتر و دل من دم بدم افسرده تر میشد و افکار تاریک پیوسته بر مغزم مستولی میگشت. کم کم این فکر در من تقویت یافت که بزودی در آن شهر بزرگ جان خواهم سپرد. اما از آنجائیکه دوران جوانی طبیعت نزدیک میشد بخود میگفتم هرگاه شهر پرهیاهو و غم انگیز را ترک گفته بمزارع خرم کوهستان پناه برم شاید رمقی یابم و زندگانی را از نو آغاز کنم. بخود این فکر را تلقین می کردم که هرگاه بر اثر پیش آمد غیر مترقبه یا معجزه ای بتوانم بر خاطرات گذشته قلم بطلان کشم و ماجرای چند سال اخیر را در طاق نسیمان نهم و بامغز آزاد و با افکار نوین زندگانی را از سر گیرم چقدر نیک بخت خواهم شد. باری بخود میگفتم که ممکن است داخل بیمارستان کردم و با دیوانگان مشغول شوم باشد که نخست دیوانه شوم و بعداً شفا یابم... تشنه زندگانی و نشاط بودم... ناگهان غرق درخنده شدم و بخود گفتم پس از خروج از بیمارستان چه خواهم کرد؟ آیا نویسنده گی را از سر خواهم گرفت. تخیلات تأثر آورده می دامن ذهنم را رها نمیکرد و بیش از پیش افسرده میشدم. رفته رفته شب فرا رسید. نا تا شام بنامه تأثر آوری نگاشته و قول گرفته بود شب بدیدن وی روم.. بنابر این از جا برخاستم و خود را آماده برای خارج شدن نمودم زیرا احساس میکردم باید خویشتن را دقیقه ای چند از این خانه منحوس برهانم

هر قدر بر ظلمت شب میافزود اطاق بهناورتر و بزرگتر می نمود و چنین می
 پنداشتم که هر شب اسمیت بیحرکت در مقابل من نشسته و با همان دیدگانی
 که به آدم ایوانوویچ مینگریست مرا هم نگاه میکند. غرق در تخیلات
 خود بودم که ناگهان پیش آمد حیرت انگیزی برای من. روی داد. نمیدانم از
 ناتوانی بی بود یا تأثیر این خانه جدید که بگاه غروب آفتاب، دلم کاملاً
 میگرفت و رعبی شدید بر وجودم مستولی میگشت و حالی بن دست می داد
 که شاید بتوان بر آن نام وحشت موهوم نهاد. از مشخصات این وحشت
 یکی آن بود که از شیشی موهومی میترسیدم و این ترس دقیقه بدقیقه شدیدتر
 میشد و نیروی عقل در مقابل آن تاب مقاومت نمیآورد بنابراین بانگرانی
 هرچه تمامتر منتظر پیش آمدی میشدم. در مقابل میز ایستاده و مشغول برداشتن
 کلام خودم بودم که ناگهان این فکر در مخیله ام خطور کرد که در موقع بازگشت
 بخانه بطور قطع اسمیت را در خانه خواهیم یافت زیرا در غیاب من بدون صدا در
 آستانه در خواهد ایستاد و پیرامون نظر خواهد افکند سپس سر خود را بر
 انداخته پیش خواهد آمد و در مقابل من خواهد ایستاد و نظر بی فروغ خود را بر
 من افکنده ناگهان طوری بمن خواهد خندید که از صدای آن پیکر ناتوانش
 بحرکت در خواهد آمد.

این منظره با چنان صراحت و وضوحی در مقابل دیدگانم مجسم شد
 که بیدرنك پشت بدر کردم لکن پیش خود اطمینان داشتم این پیش آمد
 بطور قطع روی خواهد داد و کسی در را باز خواهد کرد ...
 ناگهان بعقب برگشتم و دیدم چنانکه يك دقیقه قبل در پیش چشم خود
 مجسم کرده بودم بآهستگی در باز شد. از ترس فریادی بر آوردم. چند
 ثانیه کسی نمایان نشد چنانچه گفتم در خود بخود باز شده است. در این اثناء
 هیکل غریبی در آستانه در پدید آمد و تا جایی که تاریکی اجازه میداد
 دو چشم تابناك را تشخیص دادم که بمن خیره شده است. عرق سردی بدنم را فرا
 گرفت با نهایت وحشت مشاهده کردم این موجود غریب يك دختر كوچك است. هر
 گاه خود اسمیت نمایان شده بود هرگز مانند این موجود عجیب در اینوقت شب در
 من تولید وحشت و هراس نمیکرد. در را با نهایت آهستگی و آرامی باز کرده
 بود. گفتم از داخل شدن در اطاق بیمنك است. دقیقه ای در آستانه
 در نك نمود و بابهت و تعجب مرا نگریست سپس دو گام پیش آمد و بدون آن
 که کلمه ای بر زبان راند در مقابل من ایستاد. چون از نزدیکتر بوی دقیق
 شدم دیدم دختری دوازده ساله است که پیکری ناتوان و چهره ای کم رنگ
 دارد مانند رنجوری که از یک بیماری دشوار تازه برخاسته است. دیدگان

درشت و سیاهش تابندگی خاصی داشت؛ لباسش بی اندازه مندرس و موهای سیاهش بسیار ژولیده بود. بادیست چپ دستمال کهنه‌ای را بر سینه سوزانش نگه داشته بود. ما بدینسان مدت دودقیقه یکدیگر را خیره نگریستیم. آخر دختر بی نوا با صدای گرفته و لرزانی پرسید:

— پدر بزرگم کجاست؟

این پرسش وحشت موهوم مرا ناگهان برطرف نمود زیرا دانستم کسی به تجسس اسمیت آمده است و بطور غیر مترقب معمای زندگی مرموز این مرد کشف خواهد شد.

بدون آنکه تأثیر پاسخ خویش را در نظر آورم گفتم:

پدر بزرگ تو زندگی را بدرود گفت...

دختر تیره بغت ابتدا حال نخستین خود را از دست نداد لکن پس از یکدقیقه با چنان شدنی شروع بلرزیدن کرد که پنداشتم دچار حمله شده است و برای آنکه از پای در نیاید زیر بازویش را گرفتم. پس از چند دقیقه حالش بهتر شد گو اینکه معلوم بود برای فائق آمدن بر تأثر خویش تلاش خارق العاده مبذول میدارد. برای تسکین تشویش او گفتم: دختر کوچک من! از اینکه این خبر را بطور ناگهان بتو اطلاع دادم پوزش میخواهم شاید وی پدر بزرگ تو نباشد. آیا تو بچس همان پیر مردی آمده ای که در اینجا سکونت داشت؟

دختر تیره بغت مرا با نگاه تأثر آوری نگریست و برحمت گفت:

— آری.

— اسمش اسمیت بود.

دختر کوچک پاسخ مثبت داد.

آنگاه بوی چنین گفتم:

— پس خود اوست... آری او جان سپرده است. دختر عزیز من گریه نکن... چرا تو زود تر نیامدی؟ اکنون از کجایم؟ دیروز او را بخاک سپردند. او بطور غیر مترقب در گذشت... آیا تو دختر کوچک او هستی؟ دختر متأثر و مبہوت پرسشهای تند و غیر منظم من پاسخ نداد و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند با هستگی بازگشت و از اطاق خارج شد. من با اندازه ای مات و مبہوت بودم که برای نگه داشتن وی هیچ اقدامی نکردم. دختر بار دیگر در آستانه در مکث کرده و بسوی من متوجه شد و گفت:

آیا آزر هم مرده است؟

من از غرابت این پرسش در شگفتی ماندم و بوی پاسخ مثبت دادم.

دفتی این دختر بی نوابین داشت که اجل آזור با مرک پیر مرد در يك آن فرا خواهد رسید .

از اطاق خارج شد و در را عقب خود بست . یکده دقیقه بعد از رفتن او از اینکه مانع رفتنش نشدم تاسف خوردم و به تعقیبش پرداختم . او چنان آهسته خارج شده بود که من صدای در را نشنیدم و بخود گفتم بطور قطع هنوز از پله ها پائین نرفته است بهمین جهت گوش فرادادم تا مگر صدای پای ویرا بشنوم . لکن سکوت محض حکمفرما بود .

با سرعت کامل پائین جستم . بین اشکوب چهارم و پنجم که اطاق من در آن واقع بود يك پله مار پیچ وجود داشت و از اشکوب چهارم پله راست میشد . در این پله های موخشی در این موقع شب ظلمت کامل حکمفرما بود . من تا اشکوب چهارم پائین آمدم ناگهان دختر تیره بخت را دیدم که رو به دیوار کرده زار زار میگریه :

بوی گفتم :

چرا گریه میکنی من ترا ترسانیدم ؟ پدر بزرگت در موقع مردن ترا بباد آورد و آخرین کلمه ای که بر زبان راند نام تو بود ...

چند جلد کتاب در اینجا گذاشته است ... نام تو چیست . ؟ می-گفت تو در ناحیه ششم مسکن داری ...

او سخنان مراقطع کرد و فریادی برآورد و بادستهای لاغر خود مرا بعقب راند پیدا بود از اینکه محل اقامت وی را میدانم بیمناک است . دختر مرعوب با سرعت هرچه تمامتر از پله ها پائین رفت و من در عقبش روان شدم ... صدای پایش را می شنیدم . اما ناگهان صدا قطع شد .

تا آخر خیابان وی را تعسس کردم لکن بمقصود نرسیدم و بخود گفتم بطور قطع در میان پله ها مخفی شده است ...

فصل یازدهم

ناگهان براه‌گذاری بر خوردم که سر بجیب تفکر فرو برده و با سرعت هر چه تمامتر پیش میرفت. موقعی که دیدم این مرد عاجز ایخمنیف است غرق در بهت و حیرت شدم. گفתי امشب، شب ملاقاتهای غیر مترقب است. ایخمنیف سه روز پیش دچار کسالت سختی شده بود. علاوه بر این او بندرت شبها از خانه خارج میشد با اینهمه ویرادر آن هوای بد در خارج یافتم. ایخمنیف از ملاقات من بسیار مشغوف شد زیرا دست مرا محکم بفشارد و بدون آنکه از مقصد من پرسشی نماید مرا همراه خود برد. از حرکات و رفتارش آثار شتابزدگی خاصی هویدا بود. من بخود گفتم در این موقع شب این مرد که نسل چرا از خانه خارج شده است؟ استفسار این موضوع بی ثمر بود زیرا این مرد بسیار تند خو و بدبین شده و در ساده ترین پرسش اشاره توهین آمیزی می یافت. من بدون آنکه پی برد بقیافه اش دقیق شدم. پیرمرد ضعیف و لاغر شده و در صورتش آثار بیماری و ناتوانی هویدا بود. موهایش که چون برف سفید شده بود از زیر کلاهش خارج میشد.

بارها این مرد را دیده بودم که بکلی وجود خویش را فراموش کرده است و در حالیکه دستهای خود را حرکت میدهد با خود صحبت میکند. راستی در این قبیل مواقع قیافه وی بسی تأثیر انگیز بود.

باری ایخمنیف از من پرسید:

کجا میروی؟ من برای انجام کارهای خود از خانه خارج شدم... آیا حالت بهتر است؟

بوی چتین پاسخ داد:

— بر من است که حال شما را استفسار نمایم. چند روز پیش شما را اندکی کسل یافتم. چرا این موقع از خانه خارج شده اید. گفתי ایخمنیف اصلاً پرسش مرا نشنید زیرا کلمه‌ای بر زبان نراند.

آنگاه از وی پرسیدم:

حال انا آندریونا چگونه است؟

ایخنیف پاسخ داد :

حالش خوبست گویانکه کسالت مختصری داردمن اغلب اوقات اورا غمگین و متأثر می یابم چندین بار از تو صحبت کرد. چرا تو بملاقات مانمیائی؟ شاید تو اکنون بخانه ما میرفتی . ؟ آیا چنین نیست . ؟ آیا من ترا از رفتن بمقصد دیگری مانع میشوم ؟

بیدرنك بوی پاسخ دادم كه بملاقات آنا آندریونا میروم گویانكه وقت رفتن بخانه ناتاشا دیر میشود و شایدهم فرصت ملاقات وی را از دست بدهم .

پاسخ من اندکی ویرا آرام نمود و سپس چنین گفت :

بین و انیا ما همواره ترا همچون فرزند خود میدانیم ، خدا بما پسر عطا نکرد و ما ترا به پسر قبول کردیم . عقیده من و همسر كه نسالم همواره آن بوده است كه تو گرامی ترین دوست ما هستی و توهم مانند پسر وفادار و حق شناسی نسبت بما مهربان و رؤوف بوده ای . امیدارم خدای متعال ترا پاداش دهد و یار تو باشد .

صدایش میلرزید و پس از يك دقیقه سكوت سخن را ادامه داد و گفت :

– آیا تو بیمار بودی . ؟ چرا اینقدر دیر بملاقات ما آمدی . ؟

داستان اسمیت را برای وی حکایت کردم و پوزش خواستم از اینکه این پیش آمد مرا از رفتن بخانه آنها باز داشته بود . نزدیک بود بگویم با وجود این گرفتاریها بملاقات ناتاشا رفته ام خوشبختانه از این اظهار خودداری کردم . سرگذشت اسمیت توجه ویرا جلب نمود و بادقت هرچه تمامتر بگزارش من گوش داد لکن موقعیکه دریافت خانه جدید من مرطوب ترا از خانه قدیمی است و اجاره اش در ماه از شش روبل تجاوز نمیکند بیش از پیش برآشفته . این مرد اخیراً بسیار عصبانی و بی تحمل شده بود و در این قبیل موارد تنها همسرش بآرام کردن وی ناائل میآمد . بنا براین با برآشفته گی هرچه تمامتر گفت آیا بتونگفتم این ادبیات منحوس روزگار ترا سیاه خواهد کرد و آخر بسوی گورستان سوقت خواهد داد !

آیا (ب) همچنان در خصوص کتابهای تو تفریط و انتقاد می نویسد : بوی گفتم :

ظاهراً برای شما حکایت کردم كه (ب) آخر از سل ریه جان سیرد . ایخنیف با نهایت تأثر گفت :

او مرد ؟ آری سرانجام وی معلوم بود . آیا برای زن و فرزندانش خود

چیزی باقی نگذاشت؟ ظاهراً بمن گفתי که وی زن دارد. این قبیل اشخاص چرا متاهل میشوند؟

بوی چنین پاسخ دادم:

خیر چیزی نداشت.

آنگاه ایخمینیف مثل اینکه نزدیکترین بستگان یا گرامی ترین دوستان خود را از دست داده باشد بالحن وحشتناکی گفت:

— بین و انیا این است سرانجام ادبیات... من یقین داشتم که اینمرد آخر بذاك نیستی خواهد نشست. میگوئی که هیچ چیز برای زنش باقی نگذاشته است. خواهی گفت در عوض اوسهرت خوبی از خود باقی گذاشت لکن آیا بهترین شهرت درد گرسنگی را تسکین میدهد؟

اما راجع بتوهم و انیامن بارها فکر کرده ام و از استعداد دوستایش نموده ام لکن در دل خویش در خصوص سرنوشت توهمواره نگران بوده ام. در این هنگام خانه های کثیف و رهگذران متالم را نشان داد و گفت:

— راستی زندگانی چندان نعمت بزرگی نیست.

میگفتی که ب... مردی حساس و جذاب و نیک نفس بود.

البته کلیه نویسندگان و شعرا همین حال را دارند لکن از دست آنها کار دیگری جز تزئید شماره یتیمان ساخته نیست. در این اثناء بدختر خرد سالی که دست تکدی سویی وی دراز کرده و از سرمایلر زید متوجه شد و گفت:

دختر چه میخواهی؟

این دختر بینوا هفت یا هشت سال داشت و میکوشید بدن خویش را با پیراهن پاره و مندرسی از سرمای سخت محفوظ دارد. صورت کمرنگ و تاثر آورش باز شد و دیدگان اضطراب آمیزش بصورت ما خیره گشت و دستهای خود را بسوی مادر از کرد. مرد که سال از دیدن وی چنان لرزه ای بر اندامش افتاد و با چنان سرعتی بعقب برگشت که وحشت غریبی دختر کوچک را فرا گرفت لکن ایخمینیف پس از چند ثانیه با لحن محبت آمیزی بگوید گفت:

— دخترم بیم نداشته باش.

توپول میخواهی؟ بیا... آنگاه بادست لرزانی دویا سه سکه پول از جیب خود بدر آورد لکن این مبلغ بنظرش کم آمد و از کیفش يك روبل کاغذی که تنها دارائیش بود برداشت و در دست دختر گذاشت و گفت:

— دختر کوچک خدانگهدار تو باشد. سپس با دستهای لرزان خویش

دختر بینوا را نوازش کرد لکن ناگهان چون مرا دید بحرکات وی خیره شده ام جبین درهم کشید و با سرعت کامل قدم برداشت و پس از چند ثانیه گفت:

— میدانم و انیا من هرگز تاب آنرا ندارم این موجودهای بینوا و لرزان را که در اثر قساوت قلب پدر و مادر خود بدین روز افتاده‌اند در اینحال مشاهده نمایم . اما پدر و مادر هم شاید حق داشته باشند و از راه اضطرار بدین کار پست تن داده و دختر خود را بگدائی تشویق نموده باشند .

باری در این جهان مستمند و بی‌چیز فراوان است لکن معلوم نیست تقصیر از تقدیر است یا خود ما . سپس چند دقیقه‌ای سکوت نمود و بعد گفت:

بین و انیا من بزخم قول داده‌ام ... یعنی با هم تصمیم گرفته‌ایم دختر یتیم و بی‌کسی را نزد خود بپذیریم زیرا ما هر دو هر کهنسالی‌م و از تنهایی بستوه آمده‌ایم لیکن دوباره زخم در اینخصوص اظهار تردید نموده‌است خواهشمندم بدون آنکه بدانند من بتو توصیه کرده‌ام وی را در اینخصوص متقاعد کن . مدتی بود که من در نظر داشتم انجام این خدمت را از تو بخواهم .

من خود بزحمت میتوانم با وی در اینخصوص گفتگو کنم البته میدانم من خودم هیچ نیازی بدختر کوچک ندارم و تنها مقصودم آنست که همسر پریم تنها نباشد . بطور قطع وی با نهایت ناشکیبائی منتظر است . وقتی بخانه ایحتمنیف رسیدیم ساعت هفت و نیم بود .



فصل دوازدهم

ایخنیف و همسرش یکدیگر را بسیار دوست میداشتند و رنج و مرارت های پی در پی رشته مهر و محبت آنها را بیش از پیش محکم کرده بود. باوجود این گاهی ایخنیف حتی در شیرین ترین ساعات زندگانی خویش اندکی در مقابل آنا آندریونا ابراز آشفتگی میکرد لکن پس از فرار ناتاشا این قبیل موارد کمتر پیش میامد و مودت و همدردی زن و شوهر نسبت به یکدیگر روز بروز بیشتر میشد.

گفتی این دو موجود کهنسال و تیره بخت سازش حاصل کرده اند که هر کدام باهم از دختر خویش گفتگو نکنند.

مادر تیره بخت جرأت نمیکرد در مقابل شوهرش بدختر فراری خود اشاره ای نماید گویا اینکه این سکوت برای وی بی اندازه دشوار بود. این زن پاکدل و رئوف دختر خویش را بخشیده بود اما به هم قرار گذاشته بودیم هر موقع بمنزل وی بروم راجع به جگر گوشه اش اطلاعاتی بوی بدهم و هر وقت که چند روز از ناتاشا بیخبر میماند از شدت تأثر بیمار میشد و زمانی که من بدیدنش میرفتم نسبت به جزئیات ملاقات من با ناتاشا ابراز توجه میکرد و گزارشهای من مرهمی برای جراحات دل دردمندش بشمار میرفت. یکبار که ناتاشا بیمار شد مادر ناتوانش نزدیک بود از شدت نگرانی جان سپرد و حتی تصمیم گرفت که بدیدنش رود.

برخی از روزها غم و اندوه آنا آندریونا بمنتهای درجه میرسید و زار زار میگریست و پیوسته نام دختر زیبایش را بر زبان می راند و حتی در حضور شوهرش از محسنات جوانمردی و مضرات قساوت قلب سخن میراند و گاهی میگفت خدای متعال باشخص سنگدل رحم نمی کند لکن جرأت نمیکرد موضوع را بطور مستقیم مطرح کند.

در این روزها ایخنیف افسرده تر و ملول تر از معمول میشد و جبین درهم میکشید و موضوع محبت را تغییر میداد و گاهی گاهی ما را ترك میکرد و باطاق خود میرفت بطوریکه زن تیره بخت آنقدر میگریست تا عقده دلش گشوده شود و بطور کلی هر وقت من بخانه آنها میرفتم ایخنیف مرا با همسرش تنها میگذاشت تا آنچه را که درباره ناتاشا میدانستم آزادانه برای مادرش حکایت نمایم.

آن شب نیز بمحض اینکه داخل خانه شدیم ایخمنیف بمن گت :
وانیا من اندکی کسالت دارم و باطابق خود میروم و سپس همسرش را
مخاطب قرار داد و گفت :
او ماجرای خانه جدیدش را برای تو تعریف خواهد کرد. من هم اکنون
باز میگردم.

این بگفت و با سرعت کامل باطابق خود رفت .
آنگاه آنآندریونا بمن روی آورد و گت :
این عادت همیشگی اوست ؛ اینکه میدانند مابه نیرنک وی پی برده ایم
چرا با ما از در حیلۀ داخل میشود ؟ آیا من نسبت بوی بیگانه ام ؟
باور کنید او میل دارد ناتاشای عزیز مرا عفو کند . خدا فقط از اندیشه
های این مرد اطلاع دارد . شب هنگام صدای گریه و برا میشنوم لکن در
مواردی که تنها نیست گرمی دلش از سنک است . باری زود بگو و او از کجایماید ؟
به وی پاسخ دادم
اتفاقاً من میخواستم این را از شما بیروم .
آنآندریونا با دیدگان مبهوتی گفت :

... موقعیکه دیدم او در این هوای بد از خانه خارج میشود بسیار
نگران شدم و با خود گفتم قطعاً برای اتمام کار مهمی مرا ترك میکنند لکن
آیا کار مهمی هست که شما و من از آن اطلاع نداشته باشیم . من بیم دارم
از وی سئوالی کنم و همواره در باره حال او و ناتاشا نگرانم . گاهی بخود میگویم
ممکن است از اوضاع ناتاشا اطلاع داشته باشد نمیدانم این اطلاعات را از کجا
بدست میآورد . دیروز ایخمنیف بسیار بر آشفته و متالم بود . شما چیزی نمیکوئید ؟
آیا باز پیش آمدی در آنجا روی داده است ؟ من با ناشکیبائی هر چه تمامتر
منتظر ورود شما بودم . بگوئید بدانم آیا این جوان تبه کار ناتاشای عزیز
مرا رها خواهد کرد ؟

من بسا همان صداقت معمول خویش برای وی حکایت کردم که بین
دختر زیبا و جوان بی تجربه اختلافاتی روی خواهد داد و بیم آن میروود
مناسبات آنها رو بترزلزل نهد و ناتاشا نامه ای بمن نگاشته است که هم امشب
بملاقات وی بروم و هر گاه ایخمنیف را در راه نمیدیدم اکنون نزد ناتاشا بودم .
برای آنآندریونا حکایت کردم که اوضاع تقریباً خطرناکست زیرا
شاهزاده از سفر باز گشته و پسرش را جداً تحت بازرسی قرار داده است و
آلیوشا نیز کمتر از سابق نسبت بنامزدش اظهار بی میلی میکند و حتی
شهرت دارد بدام عشق این دختر افتاده است ناتاشا نامه ای در حال تألم کامل نگاشته

و اطلاع داده است که امشب کار یکسره خواهد شد. معنی این اظهار چیست؟
من هیچ نمی فهمم! بنا بر این من باید هرچه زودتر خود را در ساعت مقرر
به ناتاشا برسانم.

آنا آندریونا با شتابزگی هرچه تمامتر گفت:

پس زود باش خود را بی درنگ باو برسان، بمنحص اینک ایضاً منیف
از گشت يك فنجان چای بنوش و بیهانه ای خارج شو و فراموش نکن که فردا
سپیده دم خود را بمن برسانی و ماجری را برای من تعریف کنی، خدایا آیا
برای ناتاشا چه بدبختی جدیدی روی آورده است؟

من نيك احساس میکنم شوهرم از جزئیات اوضاع باخبر است، امروز
بی اندازه افسرده و متأثر بنظر میآید و نزدیک بود بمن پر خاش کند. پس از
آنکه چاشت خود را صرف نمود چنین وانمود کرد برای استراحت باطاق
خود میرود لکن از شکاف در دیدم که در مقابل تمثال مسیح ایستاده دعا
میخواند. پس از صرف چای کلاه خود را برداشت و بیرون رفت و من جزمت
نکردم راجع بمقصد وی بر سش نمایم زیرا عصبانانی میشد و فریاد میکرد. او گاهی
سبب بماتریونا کلفت ما و حتی نسبت بخود من ابراز عصبانیت میکند و در این
قبیل موارد زانوهای من سست میشود. آیا ممکن است نامه ای را که ناتاشا
برای من نگاشته است بمن نشان دهی؟ این زن دل شکسته امیدوار بود که
آلیوشا آخر ناتاشا را بقید ازدواج در آورده و شاهزاده نیز باین وصلت تن
دهد. آنا آندریونا چندین بار آرزوی خویش را بمن ابراز داشت لکن هرگز
جرات نمیکرد در این خصوص در مقابل شوهرش کلمه ای بر زبان راند زیرا
ایضاً منیف بکلی یاد ویرا از خاطرش میبرد و تا آخر عمر از بخشیدن او خود
داری میکرد. این مرد تیره بخت با ناشکیبائی کامل منتظر بازگشت دختر
زیبایش بود لکن میل داشت دختر فراری تنها و نادم باز گردد و از خاطره
عشق آلیوشا کمترین اثری در ذهنش باقی نباشد.

آنا آندریونا پس از خواندن نامه بمن چنین گفت:

بیم آن دارم این کودک نادان که نه دل و نه شخصیت دارد و تربیتش
نیز ناقص بوده است دختر بیگناهم را بیرنگاه بدبختی موحشی نزدیک
کند. نمیدانم اگر ناتاشا را رها کند بر دختر بدبختم چه خواهد گذشت؟
آن دختر دیگر چه مزیتی بر ناتاشای من دارد؟ راستی احساسات این جوان
بسی شکفت انگیز است!

بوی گفتم:

همه میگویند وی دختر بسیار زیبا و دلربائی است حتی ناتاشا هم از

ستایش وی خود داری نمیکنند .

آنا آندریونا با عتاب هرچه تمامتر گفت :

بس است زیبا و دلربا! برای شما جوانان بلهوس هر زن هرچائی هم زیبا و دلربا است . اگر ناتاشا از این دختر تعریف میکند برای آن است که صفای قلب بیمانندی دارد و نمیداند در پس این قیافه های افسونگر چه اهریمنانی پنهانند .

چندبار تا کنون این جوان بیدادگر بدختر من خیانت کرده است . چه خوب بود دست کم شوهر من ناتاشای زیبایم را عفو میکرد و میتوانستم بار دیگر او را در آغوش کشم . آیا او ضعیف شده است ؟

- من بوی چنین پاسخ دادم :

- آری اندکی لاغر شده است .

آنا آندریونا بالحن تائز آوری گفت :

- بیچاره دخترم . خدایا من چقدر تیره بخت و فلک زده ام شب و روز

کارم جز گریه چیز دیگر نیست ...

بعداً ماجرای رابرای تو مفصلاً حکایت خواهم کرد . چندین بار تصمیم گرفتم از این خدمت در خواست کنم و مرا بیخشد لکن ترسیدم مبادا خشناک شود و دختر بیکسم را نفرین کند . خدا فرزندى را که نفرین کرد ، باشد غرق در مذلت میکند . من تادم واپسین باید نگران باشم و در تنگنای بدبختی دست و پا زنم اما تو که در خانه ما بزرا شده ای و از ماجز مهر و عاطفه چیز دیگر ندیده ای چگونه قلبت راضی میشود آن دختر را زیبا و دلربا بدانی - من از جزئیات قضیه آگاهم . یکی از آشنایان ماتریونا کلفتم که در خانه شاهزاده بسر میبرد چگونه اوضاع را بتفصیل برآیم حکایت کرده است . پدر آلبو شا باشاهزاده خانمی باب ماشقه گشوده و بوی قول داده است که با او ازدواج نماید لکن بعداً باز بردستی کامل خویشتن را از این قیدرهائی بخشیده است .

این شاهزاده خانم موقعیکه شوهرش زنده بود بمناسبت زندگانی شرم آورش زبانه زده خاص و عام بود و چون همسرش زندگانی را بدرود گفت راه کشورهای بیگانه را پیش گرفت و در آنجا هر چند ماه با کسی دوست شد و در این اثنا شاهزاده را بر دیگران ترجیح داده و بوی دلپاخت . شاهزاده خانم يك نادختری دارد که شوهرش از زن دیگر بوجود آورده بود و در اثنائیکه نامادری مشغول بر باد دادن دارائی خود بود نادختری بزرگ میشد و دو ملیون روبل ارثی که پدرش بنام وی در بانک گذاشته بود روز بروز افزایش می یافت .

شهرت دارد که این سپرده اکنون بالغ بر سه ملیون روبل گردیده

است شاهزاده که در زرنگی مانند ندارد پیش خود چنین گفته است: نادختری شاهزاده خانم را برای آلیوشا بگیریم. بطور قطع این پسرچندان احمق نیست که این فرصت گرانبها را از دست بدهد. سه میلیون روبل چیز کمی نیست. شاهزاده به شاهزاده خانم مراجعه نمود ولی این زن از حیث محاسبه سود و زیان دست کمی از شاهزاده نداشت و بوی پاسخ داد بشرطی باین ازدواج تن خواهد داد که شاهزاده هم خود او را بگیرد. اما شاهزاده باز بردستی هرچه تمامتر بوی گوش زد نمود که دیگر ثروتی ندارد و این وصلت چندان صورت خوشی نخواهد داشت. باری میگویند شاهزاده خانم ششماه پیش بهیچ روی در مقابل اصرار شاهزاده رام نمیشد لکن شاهزاده او را بورشو برد و بهر وسیله بود موافقتش را جلب کرد این بود اخباری که از منابع موثق بدست آورده ام. این اطلاعات کاملاً موافق با اظهارات آلیوشا بود لکن آلیوشا سوگند یاد میکرد که هرگز برای پول ازدواج نخواهد کرد. با وجود این زیبایی و احساسات بیمانند کاترین فتودرینا او را جذب کرده بود. آلیوشا ضمناً بوسیله دختر اطلاع یافته بود که شاهزاده قصد ازدواج با شاهزاده خانم را دارد. باری آلیوشا پدرش را بی نهایت دوست میداشت و از دستورهای وی کاملاً پیروی میکرد: آنها آندریو ناسخنان خود را ادامه داده گفت:

این راهم بدان که این زن شاهزاده حقیقی نیست و نادختریش نیز فرزند يك نوشابه فروش است و حال آنکه ناتاشا از اشراف اصیل است دیشب ایخمنیف صندوق مدارك ما را باز کرده و مشغول تنظیم اسناد خود بود و من نیز مشغول بافتندگی بودم. ناگهان چون دیدم من بکارش چندان توجه ندارم برآشفته و مرا نزد خود خوانده و شروع بشرح سلسله نسب ما نمود. ایخمنیف از خاندان بزرگی است که اجدادش در زمان الکسی میخائیلوویچ شهرت خاصی داشتند و ما مدارك مثبت در دست داریم و بعلاوه خارامین نیز در کتاب خود باصل و نسب خانواده ایخمنیف اشاره کرده است. من نخست مقصود زن که هرسال را از این اظهارات درنیافتم لکن بعد دانستم میخواهد ثابت کند که مزیت کاترین فتودرینا بر ناتاشا جز ثروت و دارائی چیز دیگر نیست. بعد از چند ثانیه مکث آنها آندریو ناسخنان چنین گفت:

- همه متمگر و نیرنك بارند. ناتاشای من بیکس و پا کد دل است و جز گریه و زاری وسیله ای ندارد. و انیا موقع آن است که بدیدنش روی ماتریونا زود باش چای را حاضر کن.

من از او پرسیدم:

- مقصود از بدبختی جدیدی که چند دقیقه قبل اشاره نمودید چیست؟

آنها آندریو ناسخنان گفت:

دوست گرامی آیا تصور میکنی بدبختی من پایان پذیر باشد؟ من يك مدال طلا داشتم كه عكس ناتاشای زیبایم در سن هشت سالگی بر آن حك شده بود. اگر بدانی ناتاشا در این مدال تاجه اندازه دلربا و زیبا بود. من این مدال را از صندوق در آورده بگلوی خود آویخته بودم. نگاه باین مدال تا اندازه ای قلب دردمندم را تسکین میداد و موقعیکه تنها بودم با آن صحبت میکرد. قبل از خواب آنرا میبوسیدم و از او پرسشهایی میکردم و گفتم که بمن پاسخ میداد و بسی مشغوف بودم که اینخمنیف از این پیش آمد هیچ اطلاعی نداشت. دیروز بامداد ناگهان دیدم مدالم نیست و حشت غریبی قلبم را فرا گرفت و هرچه بیشتر در عقب آن گشتم کمتر بمقصور رسیدم. کلیه اثاثیه خانه را برهم زدم ولی اثری از مدال نیافتم و بخود گفتم یا ماتیونا آنرا برداشته یا اینخمنیف. هرگاه ماتیونا آنرا یافته بود آنرا بمن پس میداد زیرا از جان و دل نسبت بمن صمیمی است بنابراین یقین کردم اینخمنیف آنرا از من ربوده است و بر آن شدم که غم خویش را بوی نشان دهم شاید از کرده خویش پشیمان شود و مدال مرا پس دهد.

از شب تا بامداد زار زار گریستم ولی نتیجه ای نگرفتم و بایی صبری منتظر تو بودم.

در این اثنا بشدت شروع بگریستن کرد و سپس چنین پرسید:
راستی فراموش کردم مطلبی را از تو پرسم آیا اینخمنیف بتو گفت که عزم دارد دختر خردسالی را بخانه ما آورد؟
بوی گفتم:

— آری در اینخصوص با من صحبت کرد و گفت موافقت شما را جلب کرده است.
آنا آندریونا گفت:

نه دوست گرامی! این اندیشه هرگز در خاطر من خطور نکرده است من غیر از ناتاشا دختر دیگری را در خانه نخواهم پذیرفت. من يك دختر بیشتر ندارم و نخواهم داشت. این عقیده از کجا در ذهن وی ایجاد شده است شاید چنین میپندارد که منظره يك دختر قلب مرا تسکین خواهد داد زیرا پیوسته مرا افسرده و گریان می بیند شاید هم بخواهد خاطر فرزندش را از ذهن خارج کند.

آیا او را جمع بمن با تو صحبت کرد. آیا او را اندوهگین و عصبانی یافتی؟ احتیاط کن اینخمنیف آمد...

بقیه را فردا برای من حکایت خواهی کرد. مخصوصاً فراموش نکنی فردا بدیدن من بیایی.

فصل سیزدهم

ایخمنیف داخل شد و نظر دقیقی بر ما افکند و بنشست و گفت :

— پس سماور کجاست ؟

— آنا آندریونا گفت :

— حاضراست. اکنون آنرا ماتریونا خواهد آورد .

هنوز سخنان آنا آندریونا پایان نرسیده بود که ماتریونا با سماور داخل اطاق شد. او تا آنوقت منتظر ورود ایخمنیف بود. ماتریونا خادمی وفادار و با تجربه بود لیکن تا کنون موجودی باین سمجی ندیده بودم . ایخمنیف با لحن متغیر گفت :

— بیرون رفتن در این هوای بد چندان لطفی ندارد بویژه موقعیکه در بازگشت جای هم حاضر نباشد . .

همسرش بمن نظر پر معنائی افکند. ایخمنیف این چشمک زدنهای پنهانی را دوست نمیداشت و با آنکه کوشش نمود ما را نبیند از قیافه اش پیدا بود که حرکت آنا آندریونا را دیده است .

باری ایخمنیف بمن روی آورد و چنین گفت :

— و انیا من برای رسیدگی بکارهای خود از خانه خارج شده بودم. راستی اینکار کثیف مرا خسته میکند. در همه جا مرا محکوم و شاهزاده راحا کم میدانند و برای اثبات بیگناهی خویش مدارك کافی در دست ندارم. باز جوئی نیز کاملاً مخالف با اصول دادگستری صورت گرفت .

او از جریان محاکمه صحبت میکرد. و چون از عهده پاسخ دادن بوی عاجز بودم سکوت اختیار کردم و از آنجا که ما را ساکت دید بایک لحن جدی چنین گفت :

— هرچه زودتر این قضیه فیصل یابد بهتر است . ممکن است در این گیرودار دارائی خویش را از دست بدهم لیکن شرافت من از دست نخواهد رفت و وجدان من کاملاً آرام است .

وقتی دارائی ام رفت اقل راحت خواهم شد و راه سیبری را پیش خواهم گرفت .

آنا آندریونا با دیدگانی مبہوت گفت :

چرا بچنین محل دوری میخواهی مسافرت کنی؟
ایخمنیف با لحن شدیدی گفت:
مگر در اینجا ما بچیزی نزدیکیم؟
آنا اندریونا نگاه اضطراب آمیزی بمن معطوف داشت و گفت:
به اشخاص؟ ...

ایخمنیف نظر خشمگینی متوجه ما نمود و گفت:
چه اشخاصی؟ دزدان! پول دوستان! جنایتکاران! نگران مباش این
اشخاص درهمه جا حتی در سیریه فراوانند.
بعلاوه هر گاه میل نداشته باشی با من بیامی کاملاً آزادی ممکن است در
همین جابمانی. من ترا ناگزیر بآمدن نخواهم کرد.
زن کهنسال با نهایت تأثر گفت:

ایخمنیف عزیز من اگر تو اینجا نباشی من برای چه کسی اینجا بمانم؟
تونیک میدانی من هیچکس را در جهان دوست ندارم. آنگاه با نگاه پر
اضطرابی بمن نگر بست مثل آنکه مرا بکمک میطلبید لکن ایخمنیف بسیار
عصبانی بود و مباحثه با او فایده نداشت. بهمین جهت بهمسر ایخمنیف روی
آورد و گفتم:

- آنا اندریونا آنقدر که تصور میکنید آب و هوای سیریه بد نیست
هر گاه بدبختی برای شما روی دهد و ناگزیر بفروش ملک خویش گردید
نقشه ایخمنیف از هر حیث عاقلانه است و ممکن است در سیریه باسانی زندگانی
خوبی برای خود فراهم کند. ایخمنیف با شغف و مسرت کامل گفت:
معنی حرف زدن همین است و انیا میفهمد تصمیم من تا چه اندازه
منطقی و بمورد است. من خود را از این محاکمه آزاد کرده و بیدرنک
حرکت خواهم کرد.

آنا اندریونا بهمسرش روی آورد و گفت:
من از تو بویژه از و انیا انتظار چنین اظهاراتی را نداشتم.
ایخمنیف بتغیر تمام پاسخ داد:

پس تو از من چه انتظار داشتی؟ اندکی فکر کن هر گاه ما این شهر
راترک نکنیم بچه وسیله امرار معاش نمائیم. دارائی ما بکلی از دست رفته
وحیثیمان پایمال شده است. تصور نمیکشم انتظار آنرا داشته باشی که نزد
شاهزاده بروم و از وی پوزش بخواهم.

بمحض شنیدن نام شاهزاده لرزه بر اندام آنا اندریونا افتاد و قاشق
از دستش رها شد و در میان بشقاب افتاد.

ایخنیف بالبختد تصنی سخنان خود را ادامه داد و گفت :

- این هم بدعقیده‌ای نیست . نظر تو و انیا در این خصوص چیست ؟
بعوض آنکه به سیریه بروم فردا لباس رسمی در بر نموده و صورت
خود را اصلاح کرده و پیراهن تازه‌ای که آنا آندریونا تهیه خواهد کرد خواهم
پوشید و یکجفت دستکش خواهم خرید و بحضور عالیجناب خواهم رفت و بالحن
تأثر آوری بوی خواهم گفت : عالی جناب من ! آقای من ! پدر من ! بمن رحم
کنید و لقمه نانی بمن عطا فرمائید ! من زن و فرزند دارم . آنا آندریونا آیا
میخواهید چنین کنم ؟

آنا آندریونا بالحن آرامی چنین پاسخ داد .

- من هیچ چیز نمی‌خواهم ، من بی اراده صحبت میکنم ، هر گاه تو را
اذیت کردم پوزش می‌خواهم . فریاد نکن و بیپوده خود را بدینسان آزارنده !
من یقین دارم ایخنیف از دیدن چشمان گریان و احساس وحشت
همسر تیره بختش بی اندازه رنج میبرد لیکن عنان اراده از دست عقلش رها
شده بود . کلیه مردان پاکدل ولی عصبانی همین حال را دارند و گاهی از
عصبانیت خود لذتی خاص میبرند مخصوصاً میکوشند يك موجود بی گناه
حتی نزدیکترین خویشان خود را آزار دهند ایخنیف کهن سال گاهی نیاز به
عصبانی شدن و مباحثه داشت گویانکه خودش هم از عصبانیت رنج فراوان میبرد
بطوریکه آنا آندریونا میگفت این حال مخصوصاً وقتی بوی دست میداد که یا تصمیم
مهمی میگرفت و یا عقیده نیکی در خاطرش خطوط میکرد . مثلاً در آن موقع
ظاهراً تصمیم گرفته بود بملاقات ناتاشا رود لیکن در راه تغییر عقیده داده و پیا آنکه
مانعی برای وی پیش آمده بود بطوریکه آشفته و غضبناك بخانه باز گشته و از
احساسات لطیف چند دقیقه پیش شرمگین شده و میکوشید قهر خود را بر سر
کسی خالی کند و برای نیل باین مقصود موجودی را اختیار میکرد که احساساتش
همانند احساسات خودش باشد . گویا در نظر خود مجسم کرده بود که در مورد
بخشیدن ناتاشا همسرش تاجه اندازه غرق در شادی و مسرت میگردد و چون
اکنون میدید تیرش بخطا رفته است عصبانی و خشمناك میشد .

با وجود این ایخنیف از دیدن زن کهنسال که از ترس لرزه بر اندامش
افتاده بود متأثر گردید و از غضب بی جهت خویش شرمگین شد و چند دقیقه
خود را نگه داشت و ماهمه سکوت اختیار نموده و از نگاه کردن بوی احتراز
می‌جستیم اما این آرامش دیری نپایید و فوراً صدای رعد بغرش در آمد و انفجار
سختی روی داد . مرد تیره بخت ناگهان مرا مخاطب قرار داد و گفت :

- بین و انیا من نمی‌خواستم راز دل خود را افشا نمایم لیکن موقع

آن فرار سیده است که هر چه در دل دارم بگویم و مطلب را صاف و پوست کنده روشن کنم و بسی خرسندم که تو در اینجا حضری و در مقابل تو میتوانم افشا نمایم که کلیه این حرکات ابلهانه و این گریه ها و آه و ناله ها مرا بسته آورده است. آنچه را که من از دل خویش کنده ام دوباره در قلب من جای نخواهد گرفت و آنچه را که گفته ام بموقع اجراء نخواهم گذاشت. من از حوادث ششماه پیش سخن میرانم و قضیه را بطور مستقیم تشریح میکنم تا هم سرم دست از اقدامات مبهم خویش بردارد. بیشتر علت پریشانی من آنست که اینان میپندارند من دیوانه و کودکی بیش نیستم و بهر پستی و بی شرافتی میتوانم تن دهم. من احساسات دیرین و لطیف خویش را از دل بدر کرده و برای همیشه داغ بطلان بر آنها زده ام دیگر خاطرات گذشته برای من وجود ندارد. دانستی.. این بگفت و مشت سختی بر میز کوفت:

من از نهایت تأثر نتوانستم خودداری کنم و گفتم:
ای خمنیف به آنا آندریونا ترحم کنید. بنگرید چه بر سر او میآوردید
سخنان من روغنی بود که بر آتش بریزند. ای خمنیف در حالیکه از شدت
خشم میلرزید گفت:

- ترحم. آیا کسی بمن رحم میکند؟ در اثنائیکه در خانه من برای
كمك بدختر سنگدلی که مستوجب همه نوع ملامت و کیفر است توطئه ای علیه
من تشکیل یافته است چگونه میخواهید ...
آنا آندریونا با تضرع گفت:

ای خمنیف هر کاری دلت میخواهد بکن ولی دختری را نفرین مکن.
مرد کهنسال بادیدگان وحشتناک و لعن شدیدی گفت.
- من او را نفرین و لعن خواهم کرد زیرا از من درمانده و بیچاره
میخواهند بخانه این دختر ملعون بروم و از وی بپوشش بخواهم. برای انجام
این مقصود زشت دقیقه ای مرا آرام نمیگذارند و شب و روز بوسیله گریه و آه
و ناله و اشاره های ابلهانه میخواهند مرا رام کنند. آنگاه بانهایت شتابزدگی
و دستهای لرزان مشتی کاغذ از جیب لباس خود درآورد و چنین فریاد زد:
بین و انبیا اینها رو نوشت مدارك طرف من است. بر طبق این مدارك ثابت
میشود که من دزد و به و لینعمت خود خیانت کرده و کلیه اصول شرافت را
پایمال ساخته ام. ای خمنیف باندازه ای بر آشفته بود که کلیه محتویات جیب خود
را بیرون ریخت. در این اثناء چیز صدادار و سنگینی روی میز افتاد و ناگهان
آنا آندریونا فریادی برآورد. این شبی همان مدالی بود که زن تیره بخت
چند لحظه پیش داستان آنرا برای من شرح داد. من هرگز باور نمیکردم که

ایضاً بیخشیف چنین اقدامی مبادرت کرده باشد. ناگهان براندام مرد کهنسال لرزه سختی افتاد و تا بنا گوش سرخ شد و همسرش در مقابل وی ایستاد و با نگاه تضرع آمیزی بوی نگریست و آثار امید و مسرت در صورتش هوای شد در حالیکه بعلت خجالت و شرم پیر مرد پی برده و اینک میدانست مدالش چگونه از دست رفته بود؟

این زن آزرده چنین میپنداشت که شوهرش از یافتن مدال بی اندازه مسرور گشته و آنرا با نهایت دقت پنهان کرده بود تا مگر در تنهایی با نهایت محبت بر دیده نهد و با آن راز و نیاز کند و شب و روز با آن دمساز باشد. آنا آندریونا خیال میکرد همسرش بعوض نفرین کردن ناتاشا مدالش را بر سینه نهاده و آنرا غرق در اشک کرده بود و بنابراین در مقابل این مرد سنک دل و غضبناک که از نفرین کردن دخترش دریغ نکرد تاب مقاومت نیاورده گفت:

— دوست گرامی بخدا باز هم او را دوست میداری!

بمحض اینکه پیر مرد این سخن را شنید شراره خشم از دیدگانش جستن کرد و مدال را از روی میز برداشت و بر زمین انداخت و سخت آنرا لگد مال کرد و در نهایت شدت گفت:

— امیدوارم این دختر تا آخر عمر تیره بخت و بیچاره باشد.

زن سالخورده با لحنی که تا اعماق قلب تأثیر میکرد گفت:

— خدایا ناتاشای عزیزم را پایمال میکند این مرد چقدر سنگدل و ستمگر و خود خواه است!

مرد تیره بخت پس از شنیدن ناله های زنش ساکت شد و نگرانی خاصی قلبش را فرا گرفت و مدال را برداشت و از اطاق خارج شد لکن هنوز چند قدم پیش برنداشته بود که زانوهایش سست شد و بیک صندلی بزرگ که نزدیکش بود تکیه کرد و سر خود را پائین انداخت و همچون کودکی شروع بگریستن نمود گفتی نزدیک است دلش منفجر گردد. در ظرف چند ثانیه مرد موحش تبدیل بکودک ناتوانی شده و بهیچ روی یارای نفرین کردن نداشت همان مدالی را که چند ثانیه پیش لگد مال نمود غرق در بوسه کرد و سیل مهر و محبتی که در دلش انباشته شده بود با نیروی خارق العاده ای شروع بجستن کرد بطوریکه در مقابل آن نیرویی برایش باقی نماند. آنا آندریونا باو نزدیک شد و بالحن تآثر آوری گفت:

— بیخش. بیخش بوی اجازه ده باز گردد روز دادرسی خدا رحم و شفقت ترا منظور خواهد داشت ایضاً بیخشیف با صدای گرفته ولرزانی گفت، هرگز! هرگز!

فصل چهاردهم

وقتی بخانه ناتاشا رسیدم پاسی از شب گذشته بود. در آن زمان دختر تیره بخت در کوی فروتنانکار اشکوب چهارم در خانه بزرگ و کثیفی منزل داشت. ناتاشا پس از گریختن از خانه پدر با آلیوشا در اطاق زیبایی در اشکوب سوم خانه مجللی در کوی لیتن اقامت گزیده بود لکن دارائی شاهزاده جوان بزودی پایان رسیده و مبلغ هنگفتی هم وام گرفته بود. هر چه پول بدست می‌آورد یا خرج خانه می‌کرد یا برای ناتاشا هدیه می‌خرید و درخواستها و تضرع های ناتاشا برای جلوگیری از اسراف و تبذیر شاهزاده جوان بی نتیجه مانده و هدیه خریدن برای ناتاشا بهترین لذت زندگانی آلیوشا بشمار میرفت. علاوه بر این جوان بی تجربه و بلهوس خارج از خانه نیز مبلغ هنگفتی خرج می‌کرد و با دوستان قدیمی خود بمیخانه‌ها میرفت و گاهی هم با زنان هر جائی آمیزش می‌کرد با وجود این عشقش نسبت به ناتاشا روز بروز شدت مییافت و گاهی از باده این عشق چنان مست میشد که زار زار میگریست و به من اعتراف می‌کرد که بانگشت کوچک ناتاشا نمی‌آرد و بهیچ روی شایستگی آمیزش با چنین دختری پا کدامن و فرشته سیری را ندارد. آلیوشا ماجرای هوسرانیهای خویش را برای من حکایت می‌کرد و از من درخواست مینمود همراه وی بخانه ناتاشا بروم و بمن اطمینان میداد که بدون یاری من چرات نگریستن به ناتاشا ندارد. ناتاشا بمحض دقیق شدن بقیافه آلیوشا بمکنونات دل شاهزاده جوان پی میبرد. اما این دختر پا کدامن با آنکه بی نهایت حسود بود هوسرانیهای آلیوشا را نادیده میگرفت و بیدرنگ وی را میبخشید. جریان قهر و آشتی آنها همواره بدین قرار بود که آلیوشا نخست با حجب مخصوص و قیافه مظلومی علت غیبت خود را تشریح می‌کرد و بانگاه محبت آمیزی ناتاشا را مینگریست و دختر فرشته سیرت بیدرنگ حدس میزد که شاهزاده جوان مرتکب خطائی شده است لکن بهیچ روی ویرا ملامت نمی‌کرد و در نتیجه صدچندان بر لطف و مهرش میافزود و این مهر و عطوفت ناشی از نیرنگ و تزویر نبود بلکه بخشش برای این دختر پا کدمل لذتی خاص داشت. آلیوشا بمحض اینکه ناتاشا را تا این اندازه مهربان و دل رحم مییافت خود شروع باعتراف

گناهان خویش میکرد تا مگر قلبش تسکین یابد یا بقول خودش بحال اول برگردد. موقعیکه ناتاشا ویرامی بخشید شور و شغف شاهزاده جوان از اندازه خارج میشد و از شادی در پوست نمی گنجید و دختر جوان را سخت در آغوش کشیده و پی در پی ویرا میبوسید و سپس باندازه ای خوشحال میشد که همچون کودکی شلیک خنده را سرمیداد و جزئیات زندگی گانش را حکایت میکرد و با حرارت هر چه تمامتر از ناتاشا ستایش مینمود و در نتیجه شب با شادی و مسرت پایان میرسید. باری آلیوشا چون بی پول شد شروع بفروختن اشیاء گرانبهای خود نمود و بر اثر اصرار ناتاشا خانه کوچکتز و ارزان تری را اجاره کرد. کار فروختن اثاثیه خانه بجائی رسید که ناتاشا حتی قسمتی از لباسهای خود را نیز فروخت و در صدد جستجوی کاری برآمد. موقعیکه آلیوشا از این تصمیم آگاه شد نومیدی موحشی دلش را فرا گرفت و خویشتن را سخت ملامت نمود لکن برای اصلاح این اوضاع هیچ اقدامی نکرد بطوریکه در این اواخر معاش ناتاشا از مزد کمی که در نتیجه کار کردن بدست میآورد تأمین میشد. شاهزاده جوان و ناتاشا نخست با هم در یکخانه بسر بردند و در نتیجه آن بین آلیوشا و پدرش کشمکش سختی آغاز گردید در این موقع هنوز شاهزاده تصمیم نگرفته بود که دختر شاهزاده خانم نامنسکی را برای پسر خود خواستگاری کند لکن با نهایت جرارت زمینه را برای انجام این مقصود فراهم میساخت و پیوسته آلیوشا را با خود بخانه شاهزاده خانم میبرد و با استدلال و تهدید به آلیوشا گوشزد میکرد که دل دختر زیبا و ثروتمند را بر باید لکن چون بر اثر مخالفت شاهزاده خانم این مقصود چندان بمرحله عمل نزدیک نمیشد شاهزاده مناسبات پسرش را با ناتاشا نادیده انگاشت و منتظر شد تا مرور زمان اثر خود را بیخشد زیرا باندازه ای بگنجی و بلهوسی و کودکی پسرش اطمینان داشت که سرد شدن آتش عشق آلیوشا را نسبت به ناشا قطعی و مسلم میدانست.

علاوه بر این اینان عروسی خود را موکول ببعد از آشتی والدین خود نموده بودند. یکروز از برخی اشارات آلیوشا دریافتم که پدرش تا اندازه ای از داستان عشق آلیوشا نسبت به ناتاشا خبر رسد است بویژه برای آنکه این موضوع پیش از پیش ایخمنیف را بی آبرو و پست میکرد. با وجود این برای انجام نقشه ازدواج پسرش با دختر شاهزاده خانم از هیچ اقدامی کوتاهی نمیکرد و شب و روز تیرنکهای جدید می اندیشید و گاهی علناً نسبت به آلیوشا اظهار ناراضایتی میکرد و زمانی مستمری و پرا قطع مینمود و موقعی ویرا سخت تهدید میکرد. آلیوشا هنوز بسن ازدواج نرسیده بود لکن دختر شاهزاده خانم باندازه ای

زیبا و ثروتمند بود که هر جوانی را فریفته خویش میکرد شاهزاده چون دید بهیچ روی از عشق پسرش نسبت به ناتاشا کاسته نمیشود يك نوع نگرانی در خویش احساس نمود و به آلیوشا اکیداً دستور داد باناتاشا ترك مراده نماید و آخر چون دید آلیوشا اندرز و پرا نمی پذیرد بر آن شد که وسیله مستقیمی بکاربرد بدینقرار که آمد و شد ویرابه خانه شاهزاده خانم زیاده تر کند کاترین نادختری شاهزاده خانم نامنسکی با آنکه هنوز کودک بود از حیث زیبائی شهرت بیمانندی داشت و علاوه دختر با کدامن و جذاب و شیرینی بود. پیش بینی شاهزاده از هر حیث درست در آمد زیرا آلیوشا که دینگر ناتاشا برایش تازگی نداشت فریفته زیبائی و احساسات لطیف کاترین گردید. شاهزاده آنگاه رویه مودت آمیزی نسبت به پسرش پیش گرفت و روز بروز مهرش نسبت به آلیوشا افزونتر شد. آلیوشا احساس میکرد در پس این نوازشها تصمیم موحشی نهفته است و پیش از پیش بر افسردگی و تالمش میافزود لکن چنان فریفته مهر و محبت کاترین شده بود که هر گاه روزی بدیدن این دختر دلربا نمیرفت دلش میگرفت. پنج روز بود که بملاقات ناتاشا نیامده بود. من از این خبر آگاه بودم و موقعیکه از خانه ایخمیف خارج شدم بانگرانی کامل از خود می پرسیدم که ناتاشا راجع بچه موضوعی میخواهد با من صحبت کند. از دور شمع فروزانی را در نزد پنجره اش دیدم و بیدرنك دریافتم نیاز بملاقات من دارد و چون هر شب بدیدن وی میرفتم بخوبی میتوانستم بدانم آیا بملاقات من احتیاج دارد یا نه ؟ مدتی بود که در پشت پنجره اش شمع روشن میکرد تا من دریابم که وی در انتظار من است ...

فصل پانزدهم

ناتاشا تنها در اطاق خویش قدم میزد و غرق در جهان تفکرات خود بود. سمار روی میز قرار داشت و چون من دیر کرده بودم بکلی خاموش شده بود. دختر زیبا بانهایت سکوت دست خود را بسوی من دراز کرد. در صورتش آثار بیماری و کسالت هویدا بود و دیدگان آسمانیش بنظر من درشت تر و گیسوانش ضخیم تر از معمول مینمود بطور قطع این تغییرات ناشی از کمخونی و بیماری بود.

ناتاشا گفت:

— من چنین می پنداشتم که تو نخواهی آمد و میخواستم ماتیونا را نزد تو بفرستم زیرا بیم آن داشتم مبادا بیمار باشی.

بوی گفتم: — نه بیمار نبودم بلکه پیش آمدی برایم روی داد.

ماجرای را مفصل سکایت خواهم کرد. اکنون بگو بدانم چه حادثه ای بوقوع پیوسته است؟

ناتاشا باقیافه شکفت انگیزی پرسید:

حادثه ای روی نداده است. مقصود تو از این پرسش چه بود؟

بوی گفتم: — برای آنکه تو بمن نوشته بودی سر ساعت بیایم.

ناتاشا گفت: چون تصور میکردم که او خواهد آمد.

من با تعجب از وی پرسیدم: چطور او هنوز نیامده است.

ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت گفت: نه.

من بخود میگفتم که هر گاه نیاید لازم است از تو مشورت کنم.

از وی پرسیدم:

— آیا تو امشب منتظر وی بودی؟

ناتاشا گفت:

— نه من امشب منتظر او نبودم. زیرا وی امشب در خانه آنهاست.

بالحن شکفت انگیزی از او پرسیدم:

— آیا تو تصور میکنی دیگر ملاقات تو نیاید.

ناتاشا نگاه تندی بمن افکنده گفت:

نه من یقین دارم که او خواهد آمد.

با سخنهاى سریع من ویرا بیش از پیش نگران و متأثر ساخت و مادقیقه ای

سکوت کردیم و شروع بقدم زدن نمودیم در این اثناء لبخندی بر لبان ناتاشا نقش بست و گفت :

مدتی است که من منتظر توهستم. آیا میدانی چه میکردم ؟ من قدم میزدم و شعر میخواندم و در این هنگام شروع بخواندن شعر تأثر آور و غم انگیزی نمود و پس از چند دقیقه سکوت گفت :

و انبای عزیزم - ! لکن سخن خود را ناگهان قطع کرد چنانچه گفتی . فراموش کرده است چه میخواهد بگوید یا آنکه اصلاً مطلب گفتنی ندارد. بقدم زدن مخوف ادامه دادیم و من دیدم که در مقابل عکس حضرت مریم آچراغ روشن است در صورتیکه شب عید نبود. چندی بود که شب و روز نماز میخواند و دعا میکرد . ناتاشا بمن تعارف کرد و گفت .

و انبیا بنشین تو باید خسته باشی . آیا یک فنجان چای مینوشی ؟ بوی گفتم :

- متشکرم چای نوشیده ام .

- باین دیری از کجا میآئی ؟

- از خانه آنها میآیم (مایدینسان از پدر و مادری صحبت میکردیم)

ناتاشا بانهایت شتابزدگی پرسید :

از خانه آنها ؟ پس چگونه فرصت کردی بملاقات من بیائی ؟ آیا

ترا دعوت کرده بودند ؟

آنگاه شروع بیاز بررسی دقیقی از من نمود و من ماجرای ملاقاتم را بایر مرد و گفتگویم را با مادرش و موضوع مدال را بدون کم و کاست برای وی شرح دادم و او بانهایت دقت و دیدگان اشك آلود سخنان مرا گوش داد و بویژه موضوع مدال بی نهایت ویرا متأثر ساخت و پس از دقیقه ای سکوت چنین پرسید :

آیا در حقیقت تو تصور میکنی او میخواسته است بدیدن من بیاید.

بوی گفتم - : ناتاشا من در اینخصوص اطلاعی ندارم و لسی یقین

میدانم که ترا دوست دارد و از اینکه ترا از دست داده است بی نهایت متأثر است اما راجع باینکه آیا خواسته است بملاقات

سخنان مرا قطع کرد و گفت :

- آیا مدال را بوسید . او چه میگفت . ؟

باو گفتم :

- سخنان وی شنیده نمیشد . ترا بنامهای مختلف صدا میکرد .

ناتاشا پرسید :

نه آيا مرا صدامي كرد ؟

آنگاه شروع بگريستن كرد و پس از دقيقه‌اي سكوت گفت :

- پدر بيچاره اگر او از اوضاع كاملا اطلاع داشته باشد جاى شگفتى

نيست . او راجع پيدر آيوشا نيز اطلاعات زيادى بدست آورده است .

من با اندكى ترديد بوى گفتم :

ناتاشا بيا من ترا بنخانه برم . آيا ميخواهى ؟

ناتاشا از جاى خود بلند شد و با قياقه پريده رنگى گفت :

چه وقت ؟ نه دوست گرامى در اينخصوص صحبت نكن تو هر روز بملاقات

من خواهى آمد . اينطور بهتر است .

بانهايت تاثر بوى گفتم :

- پس اين داستان پايان پذير نيست ! آيا تو بيمدارى در اين راه پيشقدم

شوى ؟ باور كن پدريت براى بخشيدن تو منتظر آن است كه پوزش بخواهى

زيرا گناه از تست . مناعت و تكبر ويرا رعايت كن زيرا او كاملا حق دارد .

بيا بطور قطع ترا عفو خواهد كرد . ناتاشا گفت :

وانيا بيهوده در اينخصوص اصرار نكن من راجع باي موضوع شب و روز

فكر كرده‌ام و از روزى كه از آنها جد شده‌ام شايد دقيقه‌اي نباشد كه از فكر

آنها فارغ باشم چقدر ما با يكديگر در اينخصوص گفتگو كرده‌ايم تو خوب

ميدانى اينكار غير ميسر است .

بوى گفتم : با وجود اين ...

- نه دوست گرامى من . . . نمیتوانم . . . بيش از پيش ويرا خشمگين

خواهم كرد . زنده كردن مرده ميسر نيست . نمیتوانم دوران شيرين

كودكى را كه نزد آنها بسر بردم تجديد كنم . بفرض اينكه پدرم مرا ببخشد

ديگر مرا دوست نخواهد داشت زيرا شخصيت من بكلى تغيير كرده است . او

دوران كودكى مرا دوست ميداشت و از سادگى من لذت ميبرد و هنگامي كه

كودكى هفت هشت ساله بودم و براى وي اشعار كودكانه ميخواندم زلفان

مرا نوازش ميكرد . از آنروزيكه پا در اينجهان نهادم تا روزيكه آنها را

ترك كرده‌ام شبى نگذشت كه قبل از خواب نذر رختخواب من نيايد و مرا تبرك

نكند . حتى قبل از اينكه صاعقه موخش بر ما فرود آيد هنوز مسرا همچون

كودك دوست ميداشت و براى من گوشواره ميخرید . چند روز قبل از اينكه

از آنها جدا شوم چون مرا متأثر يافت بى اندازه نگران و متألم گرديد بطوريكه

مرا براى تفريح بتماشاخانه برد باز هم ميگويم رفتار و حر كات كودكانه مرا

دوست ميداشت و هرگز تصور نميكرد كه روزى زن خواهم شد . هرگاه

من بخانه باز کردم او مرا نخواهد شناخت . من دیگر آن وجود پیشین نیستم
 من دیگر آن کودک ساده دل نیستم . من دیگر آن دختری نیستم که پدر و مادرم
 در کودکی می پرستیدند . آه دوران گذشته چه شیرین و فرح انگیز بود !
 باو گفتم :

ناتاشا کاملاً راست میگوئی - نخست باید ترانیک بشناسد تا جدّاً ترا
 دوست بدارد .

دختر تیره بخت گفت :

و انیا مقصود من این نبود . میخواهم بگویم عشق پدری نیز گاهی
 دستخوش حسادت میگردد .

پدر من برای اینکه از جریان مناسبات من با آلیوشا تا روز آخر
 اطلاع نداشت بر آشفته و آنچه بیشتر قلب این مرد را جریحه دار ساخته
 آنستکه من بهیچ وجه احساسات و تمایلات خویش را در مقابل وی افشا
 نکردم بلکه بر عکس مکنونات دلم را کاملاً مخفی نمودم بطوریکه در موقع
 آگاه شدن از فرار من بی اندازه متحیر و غضبناک شد . گیرم که مرا دوباره
 از راه مهر پدری پذیرد لکن بین مایک مایه نقاری بوجود خواهد آمد که
 بیش از پیش مناسبات ما را مسموم خواهد ساخت و پس از دوسه روز ، ملامت و
 سرزنش دوباره آغاز شد و از من غرامتی خواهد خواست که از عهده تأدیه
 آن عاجز خواهم ماند . یعنی او بمن اخطار خواهد کرد که طومار گذشته
 را در نوردم و بر خاطرات گذشته داغ نسیان زنم و به کلمی یاد آلیوشا را از صفحه
 ضمیر بزدایم و در حقیقت زندگی ششماه اخیر را کاملاً محو کنیم و آلیوشا را
 نفرین نمایم . اما من قادر به فراموش کردن آلیوشا نیستم .
 نه و انیا غیرممکن است : هنوز موقع نیک بختی من فرا نرسیده است

تراوش کند. لکن کار باید در موقع معین حاضر باشد و گرنه ناشر عصبانی خواهد شد.

ناتاشا گفت :

کار گریبچاره! تصور میکنم تو بیمار باشی. بی هایت فرسوده شده است. آیا دیگر اسمیت را ندیدی؟ تخیلات غریبی داری؟ خانه ات نیز که ظاهر امر طوب است و پیوسته برای تو پیش آمدهای خارق العاده ای روی میدهد بوی گفتم :

آری امشب پیش آمد دیگری برای من بوقوغ پیوست که جریان آنرا بعداً برای تو حکایت خواهم کرد.

اما ناتاشا که بهیچ روی سخنان مرا گوش نمیداد همچون کسی که گرفتار تب سختی باشد ناگهان سخنان مرا قطع کرد و گفت :

چرا پدر و مادر خویش را ترك کردم؟ امشب ترا برای آن باینجا دعوت کردم که بتو بگویم من آلیوشارا ترك خواهم کرد.

از او پرسیدم :

آیا او را ترك کرده ای یا ترك خواهی کرد؟

ناتاشا پاسخ داد :

از این زندگی بسته آمده ام. باید باین اوضاع خاتمه داد. ترا

باینجا خوانده ام تا مکنونات قلب خویش را برایت شرح دهم.

هر وقت میخواست مطلب مهمی را برای من حکایت کند سخن را بدین طریق آغاز میکرد گو اینکه من بهتر از خودش بمکنونات قلبش پی برده بودم. بوی گفتم :

ناتاشا این هزارمین بار است که این سخنان را از تو میشنوم. راستی

روابط شما بسی شگفت انگیز است. بین شما اصلاً شباهتی وجود ندارد و

مسلم است که بدینسان نخواهید توانست باهم زندگانی کنید. اما آیا تو یارای

ترك کردن او را خواهی داشت؟

ناتاشا گفت :

تا کنون طرح این جدائی را در مخیله خویش ریخته بودم لکن

امروز در اینخصوص جداً تصمیم گرفتم من او را ینهایت دوست دارم. باوجود

این بزرگترین دشمن او هستم و آینده خویش را تاریک خواهم کرد. من او را

آزاد خواهم کرد زیرا او قدرت ندارد با من ازدواج کند و در مقابل پدرش

استقامت نماید. از طرف دیگر نمیخواهم او را فریفته کنم بلکه میل دارم

فریفته نامزدش گردد تا آسائش را از من دل برگیرد. وظیفه من جز این چیز دیگری

نیست چون من اورا دوست دارم. باید همه چیز خویش را فدای او کنم تا عشق خود را بوی ثابت نمایم. آیا عقیده تو چنین نیست ؟
بوی گفتم :

- آیا میتوانی اورا متقاعد کنی ؟
ناتاشا چنین پاسخ داد :

- من در اینخصوص اقدامی نخواهم کرد. هر گاه اکنون وارد شود بهیچ وجه در حال من تغییری حاصل نخواهد شد لکن باید وسیله ای یافت که در پرتو آن آلیوشا بتواند بدون زحمت مرا رها کند. من در تجسس این وسیله هستم. و انیا مرا یاری کن. آیا نمیتوانی در اینخصوص بمن اندرز دهی ؟
بوی گفتم :

- یافتن وسیله بسیار دشوار است. تو بخوی وی نیک آشنائی. پنج روز است که بملاقات تو نیامده است فرض کن که بکلی ترا ترک گفته است. هر گاه تو اکنون نامه ای بوی بنویسی و باو تذکر دهی که دیگر میل دیدن او را نداری خواهی دید که بیدرتك بملاقات تو خواهد شتافت و همچون مجنونی در مقابل تو بزانو خواهد افتاد :

ناتاشا پرسید :

و انیا چرا نسبت بوی عداوت داری ؟
بوی گفتم :

من ؟

- آری تو ... تو ... تو باوی دشمنی و بدون حس عداوت و انتقام نمیتوانی از وی صحبت کنی و هزار بار با چشم خود دیده ام که میخواهی اورا در نظر من ناچیز و گناهکار وانمود کنی .
- ناتاشا در اینخصوص هزار بار با من گفتگو کرده ای بهتر است راجع بموضوع دیگری صحبت کنیم .
- ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت گفت :

- و انیا از من قهر نکن من میل دارم از این خانه خارج شوم .
- من قهر نکردم. تخلیه این خانه برای تو چه تمر دارد؟ او باسانی ترا خواهد یافت .

- کسی چه میداند؟ زنجیر عشق بی اندازه نیرومند است . شاید عشق تازه ویرا نگهدارد . هر گاه دوباره بملاقات من بیاید باز خسته خواهد شد. عقیده تو در اینخصوص چیست ؟

- ناتاشا من در اینخصوص هیچ چیز نمیتوانم بگویم. از جوان مر موزو

عجیبی است. او میخواهد با کترین ازدواج کند و در عین حال با تو نرد عشق
 بیازد. نمیدانم چگونه میخواهد آن ازدواج را با این معاشقه وفق دهد ؟
 - هر گاه یقین داشتم که او را دوست دارم تصمیم قطعی میگرفتم
 و انیا آنچه در دل داری بگو شاید اطلاعاتی داری که از من پنهان میکنی.
 - نه دوست گرامی. من برای تو سوگند یاد میکنم که هیچ اطلاعی
 راجع بوی ندارم بعلاوه تصور نمیکنم چنانچه باید نادرختی شاهزاده خانم
 را دوست داشته باشد. شاید عشق وی به کترین دیری نیاید.
 - راستی اگر در اینخصوص اطلاع مثبتی داشتم بی اندازه نیک بخت
 بودم چه خوب بود او اکنون اینجا حضور داشت تا از آثار قیافه اش مکنونات
 قلبش را درمی یافتم. اما افسوس که او باینجا نمی آید.
 از وی پرسیدم : آیا تو منتظر او هستی ؟
 ناتاشا گفت :

- نه او در خانه کترین است. من در این خصوص خبر قطعی بدست
 آورده ام ؟ آه چقدر میل دارم این دختر را ملاقات نمایم. گوش کن و انیا
 آیا ممکن است من کترین را ببینم ؟

باو گفتم : ملاقات کترین برای تو چه ثمر دارد ؟

- هر گاه او را ملاقات کنم خیلی چیزها کشف خواهم کرد. آه سرم
 گیج میخورد از بامداد تا شام در این اطاق قدم میزنم. افکار و تخیلات گوناگون
 دقیقه ای دست از سرم برنمیدارد. آیا تو نمیتوانی این دختر را ملاقات نمایی ؟
 چندی پیش بمن میگفتی شاهزاده خانم از زمان دوستایش کرده است و
 گاهی بمجلس هائی میروی که او هم در آنجا دعوت دارد. کوشش کن بوی
 معرفی شوی. ممکن است بعداً بمن اطلاعات گرانبھائی بدهی.

بوی گفتم : دوست گرامی در اینخصوص باز هم صحبت خواهیم کرد.
 اما بگو بدانم آیا یارای آنرا داری با آلیوشا ترك مراوده نمایی ؟
 ناتاشا با هستگی گفت : آری یارای این جدائی را خواهم یافت.
 من حاضرم زندگانی خود را برای وی فدا کنم. اما آنچه مرا بسیار رنج
 میدهد اینست که او اکنون در کنار کترین نشسته و مشغول تفریح و خندیدن
 است و بهیچ روی نمیداند من و تو اکنون مشغول صحبت در خصوص چه مسائلی
 می باشیم ؟

در این اثنا نگاه یأس آمیزی متوجه من ساخت که تا اعماق دلم کارگر شد
 دختر تیره بخت سخنان خود را ادامه داد و گفت :
 - من نمیدانم چرا باید نخست او مرا رها کند. بدون او چه خواهم

شد؟ زندگی سیاه خود را چگونه ادامه خواهم داد - ؟ در مقابل تند باد حوادث
بی یار و یاور چه خواهم کرد . ؟

با لحن محبت آمیزی گفتم :
ناتاشا آرام باش تو نیکبخت خواهی شد .
دختر در مانده گفت :

پنج روز است این اوضاع ادامه دارد . در هر ساعت و هر دقیقه در خواب
و بیداری فکر میکنم . بیا و انبیا مرا نزد او ببر ...
باز بوی گفتم :
ناتاشا آرام باش .

نه . بیامن منتظر تو بودم . سه روز است در اینخصوص اندیشه
میکنم ... این همان موضوعی است که من در نامه خود بدان اشاره کرده ام
باید تو مرا با آنجا ببری .. سه روز است منتظر تو هستم میخواهم امشب در
آنجا باشم . دانستی ؟

ناتاشا بکلی عنان عقل را از دست داده بود . در این اثناء صدائی از
پله ها شنیده شد . بنظر من چنین آمد که ماتریونا با کسی مشغول مباحثه است
به ناتاشا روی آورده گفتم ناتاشا ساکت باش صدای پا می آید ..
لبخندی بر کنج لبانش نقش بست و رنگ مرگ بر صورتش نشست و
با نهایت دقت شروع بگوش دادن کرد و با صدای ناتوانی گفت خدا یا کیست ؟
او میخواست از برخاستن من جلوگیری کند . اما من درست حدس زده
بودم . سرعت از اطاق خارج شدم . آلیوشا بود .

او با ماتریونا مباحثه میکرد . کلفت کهنسال بوی میگفت :
- تو در این مدت کجا بودی ؟ اجازه داخل شدن نداری . برو برو ! امانه
داخل شو بینم بناتاشا چه خواهی گفت ؟
آلیوشا چنین پاسخ داد . من از کسی باك ندارم .
ماتریونا گفت :

بینم چگونه ابراز تهور خواهی کرد . ناگهان آلیوشا را مشاهده نمود
و گفت : شما هم اینجا هستید ؟ . عجب تصادف غریبی است . اکنون چه
خواهم کرد ؟
بوی گفتم :

داخل شوید از چه میترسید ؟

آلیوشا گفت : من هیچ بیم ندارم ... گناه من چیست ؟ شما باور نمی
کنید من بی تقصیرم ؟ اکنون خواهید دید . در این اثناء باستانه در نزدیک
شد و گفت :

اجازه میدهید داخل شوم ؟
کسی پاسخ نداد .
آنگاه آلیوشا بانگرانی هرچه تمامتر پرسید ؟
- ناتاشا کجاست .

باو گفتم :

اینجاست . اکنون خواهد آمد .

آنگاه آلیوشا باهستگی داخل اطاق شد و نگاهی پیرامون خود افکند
نخست ناتاشارا که همچون مرده ای بگوشه اطاق تکیه کرده بود ندید لکن
بمحض اینکه ویرا مشاهده کرد نزدیک شد و بالحن محجوبی بوی سلام کرد
و بانگاه ا راب آمیزی بقیافه اودقیق شد .

ناتاشا خودرا باخته بود چنانکه گفتی محکوم حقیقی اوست .
آنگاه آلیوشا بالحن محبت آمیزی ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :
- ناتاشای عزیزم . گوش کن . بطور قطع توچنین می پنداری که گناه
بر من است لکن چنین نیست . اکنون خواهی دید ماجری را مفصل برای تو
حکایت خواهم کرد .

در این هنگام ناتاشا با گونه های سرخ و دیدگان اشك آلود از گوشه
اطاق بدر آمد و بدون آنکه به آلیوشا نگاه کند گفت :

فایده این صحبتها چیست . ؟ بمن دست بده تا دوباره آشتی کنیم .
آلیوشا باشور و شعف زاید الوصفی چنین اظهار داشت :
خدای من اگر من گناهکار بودم هرگز جرأت آنرا نداشتم بدینسان
بوی نگاه کنم . آنگاه بمن روی آورد و گفت :

- نگاه کنید او مرا محکوم میداند . . . ظاهر حال علیه من گواهی
میدهد . پنج روز است فرصت نمیکشم بدیدن وی روم و باو میگویند که من
با نامزدم خوشم . . . باوجود این او مرا می بخشد و میگوید دست بده تا
آشتی کنیم . ای ناتاشا . فرشته زیبای من . بدان که من بی گناهم .
ناتاشا از وی پرسید :

اما تو اکنون باید آنجا بوده باشی . . . آنها منتظر تو هستند چگونه
تو او را تنها گذاشته و ملاقات من آمده ای . ساعت چیست - ؟
آلیوشا گفت :

ساعت ده و نیم است . من بآنها گفتم کسالت دارم و از خانه آنان
خارج شدم . پس از پنج روز این نخستین بار است که دقیقه ای چند آزادم و
توانسته ام بدیدن تو بیایم البته میتوانستم زودتر از از این ترا ملاقات کنم .

لكن عمداً خودداری کردم . علت آنرا خواهی دانست . برای توضیح همین مطلب است که نزد تو آمده ام . اما سو گندیاد میکنم که این بار من تقصیر ندارم . ناتاشا با نگاهی دقیق بوی خیره شد ... نگاه جوان با اندازه ای صادقانه و دیدگانش چنان تابناک بود که باور نکردن سخنانش امکان نداشت . من انتظار داشتم آنها یکدیگر را در آغوش گیرند زیرا بارها منظره آشتی آنان را دیده بودم لكن ناتاشا از شدت خوشی یارای حرکت نداشت و سرش را بزیر انداخت و شروع بگریستن نمود . آلیوشا نیز خودداری نتوانست کرد و بزانو درآمد و شروع ببوسیدن دست و پای دختر زیبا نمود . ناتاشا دیگر قدرت یستادن نداشت . من يك صندلی نزد وی بردم و او خود را بر آن انداخت .

پایان جلد اول

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>